به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

شرح منار

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ہی از بنده خضوع التجای زیبد ٭ بخشایش بنده از خدای زیبد ٭ گر من کنم آنکه آن زمن
یاست ٭ تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد ٭ حمدی که زبان از گزارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی
قلم از تحریر آن زبان بفروتنی بر کشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران
پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر
داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و اینهمه مهلتی در کف آید که چون حباب
در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح زمانه بازار که خواص نتیجه خامه گوهر بار ظهوریش
دانند و عوام ثمره افکار عمر فرسایش خوانند چون نامه اعمال رنود و اوباش سیاه کرده از ذکر
این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی برم لیکن با همه سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین
عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار اندیشه تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم
طال الله عمرهما که دلم را عزیز تر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی
نخواهی بر این آورد که قلم را در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کرده ام

ونسخهٔ چند از فرهنگنامهای پارستانیان فراهم نمود چارهٔ فکر بتیزگامی سپردم چون این نسخه
از پیشینیان شرحی لائق نداشت هرچه از رطب و یابس در خاطر دیدم برمائدهٔ این اوراق فراچیدم
ستار عیوب چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت
بسرکه نه اندوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلاے تحسینے
محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن نمک بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقط
هیچمدان صهبائی کج مج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگرپارهٔ
مذکور ازین ثمر زود رس نفعے که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از کشت
استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً جزو کشان مدرسهٔ روزگار که چشمے برلب و دهان
واگذاشته و گوشے برصداے هر یکی فرا داشته منتظر لطیفهٔ غیبی انداز نغمهاے غیر مترقب خطے برگرفته
نفسے بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام طلبان را ازین ثمر بکام رساناد و به نستعین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

م عصمتیان روپوش حیاپرور خلوتیان عفت گوش پاک نظر را مژده باد دش
عصمت بالکسر باز داشتن و نگاهداشتن از گناه و خوف کسے را کمافی منتخب و عصمتی بیاے نسبت
آنکه صاحب آن بود و این موصوف ست و روپوش صفت آن و حیاپرور اگر صفت بعد صفت باشد
پس ناچارست که صفت اول را موقوف الآخر خوانند و از میان هر دو تقدیر واو کنند یعنی چنین و
چنین چه اگر آخر آنرا مکسور خوانند پس آن کسره کسرهٔ توصیفی باشد و کسره در آخر صفت لازم آید و
حال آنکه کسره در آخر موصوف بود نه در آخر صفت و اگر موصوف را با صفت یکی کرده موصوف سازند
ناگزیر آخر صفت را مکسور خوانند تا مابعدش صفت آن موصوف گردد چه آن هر دو بمنزلهٔ یک اسم
گشته موصوف واقع شده یعنی چنین عصمتیان روپوش که حیاپرور اند و لفظ حیاپرور اگر
ترکیب فاعلی باشد پس بامعنی که حیا را ایشان پرورده اند اگر بمعنی اسم مفعول بود بامعنی باشد
که حیا ایشان را پرورده یا پرورش یافته در حیاش ناز پروردای پرورش یافته در ناز و مبالغه
در اول بیشتر ست خلوت تنها بودن و جای خالی کمافی منتخب و در خلوتخانه بمعنے اول ست و
نسبت بآن خلوتی و اطلاق آن بر زاهد مجازست عفت بالکسر و التشدید پرهیزگاری و پارسا شدن

باحسن صفا مضاف ومضاف الیه اسم ست وپروردهٔ امر وازین هردو ترکیب فاعلی حاصل شده
پس حسن صفا پرور کسیکه حسن صفا را بپرورد ویای مصدری بآن لاحق شده از عالم ملائک
نظر فریب باحتمال ثانی آن وازین قبیل ست این شعر ه بعد شوق پانزده ساله زخط پشت لب
حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابرو نویس ٭ وحاصل معنی آنست که مراد از رسیدن وقت نشاط وهنگام
انبساط انست که درینوقت زمانه بازاری متصف بصفات مذکوره مرتب گشته که بسبب کمال
خوبی او کسی اندرون وبیرون نرفته الا آوازهٔ خوبی او هر مکانی که دلچسپ باشد ودل نخواهد که اندرو بیرون
رفتن آوازه امر اختیاری نیست م تا برغم چشم ظاهر بین دیدهٔ بصیرت بگشاینه
ش تا برای بیان علت غائی مژده است ای علت غائی ومقصود از مژده آنست
که چنین وچنان کنند برغم ترجمه علی الرغم ورغم برای مهمله وغین معجمه ودر اصل معنی بمکروه داشتن و
خوار شدن ست کما فی منتخب اما برغم کسی وعلی الرغم کسی در محل بخلاف مرضی کسی مستعمل ست
چنانکه ه منت خدایرا که علی الرغم روزگار ٭ منصور گشت رایت خان بزرگوار ٭ ای بآنکه مرضی
روزگار نبود چه متعارف انست که زمانه بهبود کسی نخواهد بصیرت بینای ویقین واین مقابل بصارتست
واضافت در دیدهٔ بصیرت یا بادنی ملابست باشد ای دیده که از ان بینای یقین تواند دید
وآن نیست مگر چشم باطن وچشم دل که عبارت ست از قوت باطنی انیکس ومکاشفه او ویا اضافت
بیانی ست واحتمال دارد که استعاره بالکنایه بود ودیده تخییل ومحصل معنی آن باشد که این مژده
از برای ایشان بجهت آنست که برخلاف چشم ظاهر بین دیدهٔ یقین خود بگشایند چه چشم ظاهر بین
چون این معنی را مخالف مقتضای خود بیند مکروه خواهد داشت او نخواهد پسندید واین از برای آنست
که هرچند ایشان خود از اهل عصمت باشند نظر به عفت وپاکدامنی زنان این بازار تماشای حسن وجمال
اینها بچشم ظاهر البته خالی از سوی ادب نخواهد بود پس بچشم باطن متوجه تماشای خوبی اینها گشته
پی بصنعت صانع برندم وپنهان از نظر گل عزم سیر این نوآئین چمن رشک گلزار خار بر سر اعتبار
نزده درو باادب در آیند ش این فقره معطوف ست بر فقرهٔ سابق نوآئین هرچه
آئین نو باشد واین صفت چمن ست مقدم براو ورشک گلزار الخ صفت ثانی آن بعد از وضابطه
ایشان چنان ست که هرگاه موصوفی را دو صفت باشد یکی را مقدم دارند ودوم را موخر چه

تو الی کسرات عبارت را از پایهٔ فصاحت بنیداز و در شک معروف ست و در استعمال یعنی رشک دهنده
شایع ست پس رشک فرخار یعنی رشک دهندهٔ فرخار باشد چنانکه غیرت گلزاری غیرت دهندهٔ گلزار و
فرخار نام شهریست منسوب بخوبرویان و آنچه بعضی گفته اند که پهلو بمعنی بهشت ست در کتب معتبره بنظر نرسیده
اعتبار باندیشه از پی چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن کما فی منتخب اینجا معنی اول ست کما یظهر رنگ
پوشیده نماند که پنهان از نظر بحذف مضاف الیه حال ست از ضمیر کلمه در آیند که راجع ست بسوی
عصمتیان ای در رو بادب در آیند در حالی که پنهان از نظر خلائق باشند و اینحالت وقتی ست که آمدن در روضه
باعتبار تصور و خیال بود و گل بر سر زدن نهادن گل بر سر و گل عزم سیر اینجا بر سر اعتبار زدن عبارت
از اعتبار تصور کردن اینکه عازم سیر اینجا شده اند و محصل معنی آنکه خود را عازم سیر اینجا تصور نموده پنهان
از نظر مردم ای در عالم خیال در رو بادب در آیند و می تواند شد که اعتبار بمعنی دوم باشد ای عزم سیر
این چمن را نیک انگاشته الخ و ارجاع ضمیر او بطرف زنانه بازار بسبب آنست که در پیش او آمده حالی
بلی آنکه در یا بر پیش او باشد بیجا نیست بغیر ذوی العقول راجع نشود چنانکه در فرهنگها تصریح کرده اند
و از ین قبیل ست آرو یا آنکه مضاف الیه واقع شود و حق آنکه مرجع آن ذوی العقول و غیر ذوی العقول
هر دو باشد مطلقا عرفی گوید ع از بلبل خاموش دل باغ گرفته است ؛ او را چه کند
محمل گل دیرتر آید ؛ وارشد خیال اعتبار را بمعنی نگه کردن بغیرت گرفته این نیز صحیح میتواند شد
م سبحان الله بازارے که مسبحان ملا اعلی چمن در و میگذرند در حسن و خوبی او که چشمش مرساد
چشم پوشیده می گذرند ش سبحان الله در اصل مصدریست مضاف بسوی الله
که مفعول مطلق واقع شده فعل محذوف را ای سبحت سبحان الله و فارسیان در مقام تعجب
استعمال کنند بازاری ای بازاریست بحذف لفظ ست که فعل ناقص ست و بازار خبر آنست
و یک بازار قبل از و محذوفست که اسم آنست و باشد که ضمیر در ست راجع بود بسوی مکان موصوف
ای طرفه بازاریست او و مرجع بقرینه مقام مفهوم میشود بهر کیف یای تحتانی در بازاری برای تعظیم
و تفخیم ست پس بتقدیر اول باین معنی باشد این بازار طرفه بازاریست و بتقدیر ثانی طرفه بازاریست
این مکان یا شد آن مسبحان تسبیح کنندگان ملا بمعنی همه گروه و مردم اشراف و بزرگ
و مسبحان ملا اعلی فرشتگان در حسن ای بسوی حسن چه در بمعنی سو و جانب نیز آید خاقانی

گوید ؎ از خشک سال حادثه در مصطفی گریز * سعدی گوید ؎ هم در تو گریزیم اگر گریزیم * چشم
بمعنی نظر بد نیز آمده و آنرا چشم زخم نیز گویند و چشم رسیدن بمعنی چشم زخم و نظر بد رسیدن و چشم پوشیده
نگریستن عبارت نگریستن بسوی چیزی از شبکات مژگان و این وقتی باشد که از دیدن مانعی بود
و شوق دیدن غالب باشد و فصل معنی آن باشد که سبحان الله این بازار عجب بازاریست که فرشتگان
هرگاه در وی میگذرند با وجود این همه عصمت و عفت خود که بآن زبان زد اند آنچنان شوق دیدن
بر سانند که بسوی حسن و خوبی این بازار که عبارت از حسن و خوبی اهل اوست چشم پوشیده نظر
نند چه اهل این بازار آنچنان صاحب عصمت و عفت اند که فرشتگان را نیز لایق تماشای خویش
نمی شمارند و نمیخواهند که آنها جانب ایشان نگرند پس ایشان هرچند درین بازار از ملاحظه عصمت
شان چشم را میپوشند اما بسبب کمال شوق خود را از دیدن باز نمیدارند وارشد خیال وجه چشم پوشیده
نگریستن چنان بیان کرده که مبادا از دیدن صفا کاری آن بازار پر نگار بیتابی دست دهد و عنان
اختیار از دست بدر رود انتهی و این نهایت دور از کار است کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف چون ظرف زمان
بمعنی هرگاه مسبحان فاعل میگذرند مقدم بر او و قوله در وی که جار مجرور است متعلق بفعل مذکور فعل و فاعل
متعلق شرط باشد و می نگرند فعل حال و ضمیر که راجع بسوی مسبحان است فاعل آن و حسن و خوبی معطوف
با معطوف علیه مجرور بحرف در شده متعلق بآن گشت و این جمله فعلیه جزای شرط شد و جمله معترضه یعنی
چشمش الخ دعاست در حق حسن و خوبی هم صحن صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر
شش صحن میانه خانه کما فی منتخب و اطلاق آن بر فضای بازار مجاز است و آگین چیزیست
که در بالش و امثال آن پر کنند چون پنبه پس صفا آگین چیزیکه آگین او صفا باشد و مراد از آن پر از صفا
است و گین بدون الف در مثل خشمگین و سهمگین یا مخفف اوست یا کلمه علیحده است از قبیل الفاظے
که افادهٔ اتصاف کنند کدورت تیرگی و اطلاق رفتن بر آن بطریق استعاره بالکنایه است که
آنرا گرد یا خاشاک قرار داده باشد بالفتح نون اول مخفف مانند و صیغهٔ اسم فاعل از مانستن
بمعنی مانند شدن مثال فتح نون جامی علیه الرحمة ؎ نگردد خاطر از ناز است خرسند * و گر خود
گوی آن زار است مانند * مثال مانندهٔ نعمتخان عالی گوید ؎ مانندهٔ گل تمام شو گوش * همچون لب غنچه
باش خاموش * مثال مانستن حضرت امیر خسرو دهلوی فرماید ؎ نبود از بسکه بر هیچ بو یش * که دوی خشک

می مانست رونقش و مهتاب در اصل پرتو ماه است چون بمعنی ترکیبی آن تاب مه است و تاب بمعنی
روشنی ست اما اطلاق آن بر جرم قمر نیز ست و لهذا پیرایه نور را بطرف او مضاف کرده پیرایه بمعنی زیور
در اصل مشتق از پیراستن ست و اصل پیراستن بی آراستن که عبارت از دور کردن فضله و زحمت ست
تا خوشنما گردد و بمجاز بمعنی مطلق آرایش استعمال یافته پس پیرا حاصل بالمصدر و های آن برای
نسبت باشد و زیور منسوب به پیرایش ست یعنی اسباب آرایش و زینت و در برهان پیرا بر وزن کیا
آورده پس یا لغت دیگر ست یا در استعمال فتحه بکسره بدل شده و تفصیل این در شرح سه نثر ظهوری
رنجه کلک هیچمدان گشته من اراد التحقیق فلیرجع الیه اکنون بدانکه صحن موصوف ست و صفا آگینی
کدورت رفته یا صفت بعد از صفت ست یا موصوف با صفت اول موصوف گشته و کدورت رفته
صفت آن واقع شده و این موصوف مبتدا است و پیرایه نور نظر خبر آن و شبه در ظاهر صحن ست اما با
حقیقت صفای صحن ست که صفت آن دلالت بران دارد و این طور بسیار ست چنانکه مصرع
که از زهره خوشتر شد آواز او و های آواز او از زهره و پیرایه نور نظر بودن صفای صحن بسبب روشنی ست
چه روشنی باعث پرداز نظر ست چراکه در تاریکی هیچ چیز مرئی نمیشود و تشبیه آن بپرتو مهتاب
از همین جهت ست م وهر کوچه اش از گذار دو رویه ماه طلعتان شبیه شق القمر
ش شق القمر معجزه حضرت خاتم الانبیا علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات و علیهم
اجمعین که از ماه چهارده مشهور تر ست و درین معجزه مشهور ست که یک پاره ماه از یک طرف و
پاره دیگر آن از طرف دیگر رفته یعنی معشوقان ماه طلعت که از طرف هر کوچه این مکان میگذرند
ازین سبب هر کوچه او گویی تصویر شق القمر ست که کشیده اند یا شبیه بمعنی مطلق مانند باشد ای
مانند شق القمر ست و مراد از شق القمر معنی مصدری نیست بل پاره های قمر ست که یکی ازینطرف و دیگر
آن طرف رفته بود بعد از شق و اول بهتر ست چه تشبیه ماه طلعتان بپاره های قمر ست و تشبیه کوچه
بمجری که بران شبیه کشیده باشند و در صورت ثانی مشابهت کوچه بپاره های قمر مستفاد میشود
این مقصود نیست و بعد ازین میگویم که چون در شبیه شرط آنست که صورت مردم یا جنبه کشیده باشند
تا از دیدن آن بر خصوصیات او توان رسید درینجا نظر بر گذر معشوقان و حرکت پاره های
قمر از دو طرف در وقت شق لفظ شبیه بسیار لطف داده م پاک نظری که بچشم دل آن قدس منزل

یک نظر در خوبی این بازار سراپا نگار دیده **ش** پاک نظر بمعنی پاک بین ای کسیکه
بنظر پاک بر روی کسی بیند یک نظر ای القدر یک نظر و این دیدنیست که بیکبار نظر انداختن دست
دهد و حرف در در قوله در خوبی بمعنی ظرف ست کما مر سابقاً نگار بمعنی نقش و سراپا نگار چیزیکه از اول
تا آخرش نقش باشد برگرفته ای حاصل کرده عرض بمعنی ظاهر کردن و نمودن چیزی را برای فروختن
ا[…]ضه دادن لشکر را و اینجا مطلق نمودن و ظاهر کردن و نمودن چیزی را برای فروختن یکمژه ای القدر یکمژه
[…]ت از اندک ست پوشیده نماند که پاک نظر مبتدا است یای موصول با صفه و جمله ما بعد که مصدر
[…]بیان ست صله با صفه **م** نگاهش چندان سرمایه سیر چشمی آب و رنگ برگرفته که هنگام عرض
[…]ست نزهت سرشت بر چشمش مستغنیان نه از خامه بهار کاشانه دیده یک مژه بیرون نخرامیده
ش خبر آن و حاصل فقره اینکه نظر کیه بچشم ظاهر نه بل بچشم دل تقدس منزل
[…]ن بقدر یک نظر بطرف خوبی این بازار که سراپا نقش و نگار ست دیده نگاه او از آن دیدن
سرمایه آب و رنگ که باعث سیر چشمی آب و رنگ بوده آنقدر حاصل کرده که وقتی که بهشت را بر چشم
او عرض کردند آن نگاه از خانه دیده که بسبب دیدن این بازار کاشانه بهار شده بود بقدر یک مژه
بیرون نیامده مثل مستغنیان که پروای دیدن چیزی نماند و معلوم باد که بر چشم متعلق بعرض ست
ی عرضی که بر چشم او واقع شده **م** از شنیدن این خبر رنگین پرده گوش عالمی را گلستان گلستان
گل بدامن **ش** شنیدن مخفف شنویدن ست چنانکه شنوندن مخفف آن و
شنویدن مستعمل ست کما یظهر من نوادر المصادر و شنویدن مصدر جعلی ست از شنو که امر ست از
شنفتن و تفصیل این مرام از شرح سه نثر ظهوری جویند این خبر عبارت از خبر ترتیب بازار ست
وصفت آن برنگینی باعتبار مرغوب و مطبوع بودن آنست و رنگین بر امثال اشیای مرغوبه
اطلاق کنند چه اشیای رنگ کرده نسبت بساده مرغوب بود و حرف را که بعد از عالمی ست مفید
معنی اضافت ست و مضاف دامن و مضاف الیه پرده گوش ست و پرده گوش عصبی ست
که در صماخ مفروش ست و استماع آوازها بواسطه اوست یعنی عالمی که این خبر رنگین را شنیده بقدر چند
گلستان در دامن پرده گوش او گل آمده و گل در دامن پرده گوش آمدن باعتبار رنگین شدن
بمعنی مذکور ست **م** و از استماع این نوید بهجت قرین جهانی از راه گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلشن

ش این نوید نیز اشارت نوید ترتیب بازارست بهجت بالفتح در منتخب بمعنی خوبی
نوشته و مستعمل بمعنی شادی و ابتهاج که بمعنی شاد شدنست بر همین دلالت دارد و سرگرم مستعد و
مصروف گلگشت گشت گل ای سیر که برای گل واقع شود و بمعنی مطلق سیر نیز چون گلگشت کشمیر
وشاید که بطریق استعاره باشد یعنی از استماع نوید ترتیب بازار چنان آنچنان حظ و تمتع برده که گویا
از راه گوش بسیر چمن و گلگشت گلشن پرداخته م و درین بازار بی نظیر عصمت بنیاد تقدس فرش بچشم
خیال دیدن کمال بی ادبیست ش لفظ در درانیجا نیز بمعنی ظرف ست عصمت
بنیاد و تقدس فرش صفت بازارست بهر دو احتمال که در فقرات سابق گذشت ای در بازار
عصمت بمرتبه ایست که بچشم ظاهر چه که بچشم خیال نیز بطرف او نگاه کردن نهایت بی ادبیست لیس
کمال بمعنی کامل باید گرفت و بی اضافت باید خواند و اگر باضافت خوانند مراد آن باشد که انتهای بی
بی ادبی دیدن اوست گو بچشم خیال باشد و هرگاه عصمت باین درجه بود دیدن بچشم ظاهر چه یاد
داشته باشد و عصمت بازار باعتبار اهل اوست م و مثلش در عالم مثالی هم دیده تصور مشاهده کردن نهایت
بوالعجبی ست ش عالم مثال عالم وسط باشد گویند عالمی ست ورای خارج و ذهن
که بعض اشیای متصوره در و باشد چون تصور اشیای غریبه مثل کوه یاقوت که آنرا جز در مثال وجودی
نیست بوالعجب بازیگر و معنی فقره اینکه مثل آن بچشم تصور در عالم مثال دیدن نهایت فن بوالعجبی ست
چه بوالعجب ای بازیگر اشیای غریبه که هرگز بچشم کسی در نیامده باشد مینماید و این بازار چنانست که
مثل آن در عالم مثال هم نیست اگر کسی در انمقام هم مشاهده کند غایت این فن باشد که پیش
از و متصور نباشد لیکن مشاهده را بوالعجبی بیننده قرار دادن محل تامل ست چه بوالعجبی نماینده باید
نه بیننده پس این فقره خالی از نقصانی نباشد و شاید مراد آن باشد که چون بیننده مثل آنرا در
مثال دید گویا مثل آنرا او را نجا ایجاد کرد پس این بوالعجبی باشد فتامل م وصف این مکان مقدس
از قدسی نفسان از باب حرف ناشنیده گفتن و از عالم ورق نادیده خواندن ش
قدسی نفسان کسانیکه سخن شان از شائبه کدورت و آلایش مبرا باشد و این عبارت
از شعرای لطیف طبع و پاکیزه سخن ست از باب ای از قبیل یعنی وصف این بازار از ایشان
از قبیل آنست که سخن ناشنیده گویند و این محال ست م و در صحیفه مدح تقدسش بی مضمون

برون وسراغ معنی یافتن اندیشهٔ پاک سرشتان در ورق گرداندن ش صحیفه کتاب
ودر صحیفهٔ مدح اضافت بیانی ست ای مدح تقدس که آن صحیفه است نه آنکه صحیفه کتابی
که مدح تقدس در آن مرقوم بود واضافت برون ویافتن بطرف اندیشه اضافت مصدریست
بسوی فاعل پوشیده نماند که پی بمضمون برون مع معطوف خود مضاف شده مبتدا گشت
ورق گرداندن خبر آن وظرف متعلق بمصدریست که در مبتدا است ای برونِ ورق گرداندن
ارت از کار بیفائده وعبث ست ومراد از پی بمضمون برون وسراغ معنی یافتن نه همین بردن
ن ست بل اراده این امر ست چه اگر پی برند وسراغ باشد باز آنرا فعل عبث چه طور توان گفت
بس معنی آنکه ارادهٔ اندیشهٔ پاک سرشتان باینکه در صحیفهٔ مدح تقدس این باز ار پی بمضمون برد و
راغ معنی نماید از قبیل آنست که محض ورق بگرداند چه ازین معنی هیچ حاصلی نباشد یعنی اندیشه
سرشتان مضمونی نتواند یافت که آن مدح تقدس او باشد م اگر به بهشت نزهت سرشتش
نسبت وهم بردار ترقی به تنزل آورده باشم واگر به نگارخانهٔ بهارکاشانه چینش مشابهت کنم
حقیقت را بمجاز تقابل کرده باشم ش شین معجمه در سرشتش بمعنی او را است و
همچنین در چینش حقیقت در علم بلاغت کلمه ایست که او را بمعنی موضوع له استعمال کرده باشند
ومجاز کلمه که بمعنی غیر موضوع له استعمال کنند چون اسد که بمعنی جانور درنده مخصوص حقیقت ست
بمعنی شجاع مجاز ودر اینجا همین قدر پسند ست وحرف را مفید معنی اضافت ست وتقابل مضاف
وحقیقت مضاف الیه ای تقابل حقیقت بمجاز کرده باشم م حور بهشتی در جدائیش بعذاب
دوزخ گرفتار است وگوش بر آواز وچشم در راه انتظار قاصد خوشخبر بشارت رسان صبای مشکبار
ش حور سفید وسیاه چشمان جمع حور است چون حمر جمع حمرا وفارسیان بمعنی
مفرد استعمال کنند ولهذا حوران بالف ونون جمع آرند ومثالش ظاهر ست اما حورا چنانکه
ب حورا نظارهٔ نگارم صف زده رضوان ز تعجب کف خود بر کف زده تو استعمال حورا بدون
همزه نیز از استعمال ایشانست صبا بالفتح بادی که از جانب مشرق وزد وشعرا آنرا قاصد دانسته اند
کما هو الظاهر م اگرچه بصلای حور دور از قصور درین گلزار جا دید بهار غیرت
روضهٔ رضوان ادب رخصت نفیر باید وپایه شناسی اجازت نمیدهد اما چه توان کرد که

حسرت حرمان نصیبی آن مایوس بجور ناز و نعم و در دل تو دوزخ را میسوزد و داغ دوزخ تاب
بر سینه مهر گنجینه مے نهد **شش** صلا یر وزن لا فریاد وے کہ بجہت طعام دادن بدرویشان
وفقیران وچیزے فروختن کنند کما فی برهان و در استعمال آواز دادن برای طلب خواه
برائے طعام باشد خواه برائے چیز دیگر قصور جمع قصر وعاجز و فروماندن از چیزی کما فی منتخب
روضه مرغزار کما فی منتخب رضوان نام خازن بہشت و روضه رضوان عبارت از بہشت ست
فرمودن حکم کردن و بمعنی دادن نیز مستعمل کما نحن فیه ای رخصت نمید ہد و نیز امیر خسرو دہلوی
گوید ؎ یا یک اسپم بخش از آخر لقبہ یا بارگیر ؛ یا بفرمان ده که گردد دن شینم و دہلو روم ؛ وا سے بد
بارگیر و این مجاز ست و در اصل معنی فرمودن در ہر دو مقام امیست حکم نمیکند کہ تر ا رخصت بدہد
وحکم ده که بارگیر بگیرم و ازین قبیل ست انچه ابو الفضل در مکاتبات آورده قلم و زبان را ترجمانی
بفرمایم و معنی گفتن نیز ازینجا ماخوذ ست و این لغت در ترجمه و ساتیر که از ساسان پنجم ست بیاے
فارسی ست توان بصورت امر ست از نوشتن یا بمعنی مضارع آمده بدلیل ادخال لفظ می که علامت
صیغہ حال ست وگاہی بجای مقدور ہست یا مقدور نیست مستعمل میشود خواجه جمال الدین سلمان گوید
؎ گل نشاط بیا دستگاه عیش بساز ؛ که کار و بار جہان را نمیتوان دانست ؛ ای مقدور نیست
دانستن کار و بار جہان وگاہی بمعنی باید مستعمل شود نعمتخان عالی گوید مصرع نتوان گفت بہشت کہ
صد چندان ست ؛ و بہمین معنی ست فی ما نحن فیه ای چه باید کرد حسرت افسوس کما فی منتخب
حرمان ناامیدی کما فی منتخب نصیب بہره و حرمان نصیب آنکه بہره او ناامیدی بود و بیاے
مصدری حرمان نصیب بودن آن مایوس اشارت بجور ناز استغنای معشوق اما بمعنی نعمت نیز
مستعمل نظامی گوید ؎ ز بس ناز و نعمت از و رانده اند ؛ ولی نعمت عالمش خوانده اند ؛ و این مجاز
ست چه در نعمت باستغنا بسر کنند نعیم و دسترس و نیکی ناز و مال کما فی منتخب تو دو بسیار دوست
داشتن کما فی منتخب دوزخ تاب گرم کننده دوزخ یا انچه تاب و گرمی مثل دوزخ داشته باشد از
قبیل مہم جاه پوشیده نماند که درینمقام لفظ قصور بمعنی اول ست و مراد از قصور قصور این باز ارست
و بمعنی قصور جنت ایہام تناسب چہار قصور قصرہای جنت مراد میشود عرفی گوید ؎ با و لین قدم
اسباب خلد و حور و قصور ؛ چه اگر بمعنی دوم گیرند منافی ما بعد میشود یعنی اگر ہیچ قصور فرو ماندگی

درو بناشند آمدن او درین بازار چه قباحت دارد دیگر آنکه گویند دور از قصور باین معنی ست که
در زیب و زینت از خود قصور نکرده و درین گلزار متعلق بصلا ست ای صلای او در رنجها و در
از قصور صفت حور و جاوید بهار و غیرت روضهٔ رضوان صفتهای گلزار بهر دو احتمال که بالا گذشت
در قول عصیان روپوش الخ و اضافت حسرت بسوی حرمان نصیبی بمعنی فی ست ای حسرتی
که در حرمان نصیبی باشد یا دنی ملابست بود یعنی حسرتی که بسبب حرمان نصیبی باشد و حرمان نصیبی
مضاف ست بسوی اسم اشاره و بدانکه در بعضی از نسخ حرف از فقط بر لفظ ناز و در میان ناز و نعیم
عطفه و از ناز و نعیم و در صفت مایوس و یا صفت دوم آن مایوس کما مر و در بعضی یک از دیگر
بلای نعیم واقع ست و مهجور از ناز و نعیم و در هر دو صفت بهر دو احتمال مذکور و دل تو دو منزل عبارت
از دل رحیم و محبت آگین ست و دل و سینه عبارت از دل و سینهٔ خود مصنف ست که این دلسوزی
بزور بر خود بسته و حاصل فقره آنچه هست ظاهر ست هم آفتاب تا از ابر پرده بر و نیست و پایی
بدامن ادب کشیده و در راه آزرم نشتافت هر چند از تعقش خون در جگر افتاده بجرم گشاده رویی
و کوچه گردی بکوچه اش یک ذره گوچه نیافت شق آفتاب در اصل بمعنی پرتو خور ست چه
آن در برهان بمعنی شمس ست و در آفتاب گشتن دلالت صریح براین وارد ست ؎ زلف تو
سیه چرا ست ماناکه ؛ بسیار در آفتاب گشت ست ؛ و بمعنی جرم شمس مستعمل شده آزرم حیا و
شرم کما فی برهان کوچه راه کوچک و تنگ کما فی برهان و انجا معلوم میشود که تصغیر کو ست و میتواند شد
که مرکب از کوچ و های نسبت بود چه کوچ از جای بجای نقل و تحویل کردن و روانه شدن ست و راه
که منسوب بروانگی ست چه روانه در راه میشوند غایت آنکه بحسب استعمال بر راه کوچک اطلاق کنند
و کوچه زخم بمعنی راهی که در زخم پیدا شود مجاز ست غنیمت گوید ؎ تو چون تیغ بر رو ایستادن ؛
سن و مانند زخمت کوچه دادن ؛ پوشیده نماند که حرف از پیش از لفظ ابر و شفق ترجمه من بیانیه
است ای پرده که مراد از آن ابر و خون که مراد از آن شفق ست و ضمیر شین مضاف الیه جگر ست
از روی منقطع گشته بشفق متصل شده و این در ضمایر متصله کثیر الوقوع ست طغرا گوید ؎
پس از خونها که خوردش از رساله ؛ سواد نقطه دارد چشم لاله ؛ ای خورد از رساله اش و هکذا
فی الخطاب و المتکلم کما لا یخفی علی المتتبع و محصل معنی آنست که آفتاب تا وقتی که ابر را پرده ساخته

بر روی خود نه بسته است و پای خود را در دامن بسبب ادب چه کشیده و در راه شرم نشتافته ای تا شرم
و حیا اختیار نکرد هر چند در جگر او از محنت و مشقت خون افتاد که آن عبارت از شفق است اما
بسبب آنکه او جرم گشاده رویی و کوچه گردی را داشت چه روی او گشاده است و در هر کوچه می افتد
و شرم هیچ گردد و کوچه این بازار یک ذره در راه نیافت و پای در دامن ادب ل خ عطف تفسیری پرده
بر رو بستن است یعنی همان در ابر نهفتن آفتاب پای در دامن ادب کشیدن و آزرم کردن است
و آنچه ارشد خیال گفته که چون قرص آفتاب باعتبار مدور بودن با آئینه نوانند گویا بدامن ادب
کشیده در راه آزرم عمر شتابد انتهی توجیهی است دور از کار و آنچه از فقره مفهوم میشود که بعد از اختیار
راه یافت او عامی محض است مخفی نیست که آفتاب ترجمه شمس است و شمس در کلام عرب
مؤنث است فارسیان نیز باین لحاظ آنرا زن و دختر بسته اند ثنائی گوید ع مردی چنان شناس
از تو که در خویشتن ندید * جرم ساوکی شباهت دختر آفتاب * و اگر این فقره نیز همین معنی ملحوظ باشد
لطافت بسیار میشود یعنی عصمت و پارسائی ساکنان این بازار بحدیست که آفتاب با وجود
آنکه زن است اما ایشان بسبب کوچه گردی و گشاده رویی که در وست و هم رو نمی گیرند و بحجره
راه نمی دهند و مقرر است که مردی که پاس عصمت زنان خود بسیار دارند زن بیگانه خصوص
زنی را که بی شرم باشد در خانه راه ندهند و شوهر همین حرام است این فقره محمد طاهر وحید در دیباچه
شرح اشکال عبد الرحمن صوفی که بدیباچه اصطرلاب شهرت دارد عذر نامه از شرم احتجاب انکار
پرده غیبش جبین شرمناک عرق ریز رسوائی و ناخوش هداری هم و ناماه آئینه آسا چشم از مردم
دیده نپرداخت بگناه خیره چشمی هر چند از غم کاست خود را شرف اندوخت از دست خورشید رخانش
نتوانست ساخت ش و آئینه مرکب است از این بر وزن و معنی آهن و های
نسبت چون جرم آن در اول ایجاد از آهن ساخته بودند باین نام خواندند اگر چه بعد از مرور
روزگار از چیزهای دیگر مثل شیشه می سازند پس آئینه بر وزن او مینه شعبع آن باشد و شاید که
از آئین بمعنی زیب و زینت و های نسبت مرکب باشد چه آنرا برای زیب و زینت پیش رو گذارند
پس آئینه بکاف یای تحتانی مخفف آن بود و آسا کلمه ایست که برای تشبیه استعمال کنند پرداختن
خالی کردن و خیره بر وزن تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم و بی آزرم کما فی برهان پس در خیره چشم

بمعنی شوخ چشم نجربه باشد از معنی چشم باخیره ودر اینجا بمعنی بی آزرم باشد یعنی کسیکه چشم او در دیدن
آزرم نکند و بی صرفه و بی احتیاط به بیند ملازمت پیوسته بودن بجای یا نزد کسی کمافی المنتخب و
اضافت آن بطرف خورشید رخان اضافت مصدرست بسوی مفعول ای ملازم بودن ایشانرا
خورشید از عالم آفتاب ست چه شید بمعنی نورست و خور بمعنی آفتاب پس خورشید بمعنی نور آفتاب
باشد و بر جرم آن اطلاق کرده اند و لهذا آفتاب را شیده بها نیز خوانند ای منسوب بشید یعنی
انور و خوره بمعنی نورست ای منسوب بآفتاب غالبش مستعمل شده در معنی نوری که از جانب حق تعالی
بر خلائق فائز میشود تا بوسیلهٔ آن قادر میشوند بر ناست و خرقه با پوشیده نماند که ثبات امری
برای چیزی یا سلب آن امر از و بر دو وجه است یکی آنکه امر در و باشد و آنرا از و سلب سازند یا
برای او ثابت کنند دوم آنکه در دنیا باشد برای ادعای ثبوت یا سلب آن کنند پس چهار
صورت بهم رسند اول چنانکه از عشرت انیقام داغ از دل لاله بدر شد دوم از غم فلانی دل لاله
داغدار شد سوم از عموم این ماتم یاسمین را چون لاله داغ بر دل رسید چهارم از تعدی روزگار
چشم نرگس کور شد و شاید که این امر بطریق ادعا نظر به تشبیه او بچشم باشد یعنی چون آنرا چشم گویند
ادعای آن کرده که آنرا نظر هم باشد و اکنون که نیست آنرا این سبب بود پس از قبیل
صورت اول بود و صورة ثانی از قبیل صورت سوم باشد فی ما نحن فیه چه آینه و ماه خود مردم
نداشت و سلب آن از و ادعای کرده و این صورتها بطور حسن التعلیل بود که صنعتیست از
صنائع معنوی کما لا یخفی علی ماهر الفن و شاید که مردم دیده عبارت از جرم باقی او بود که هنگام
استفاره از نور آفتاب معرا باشد و چون او در زیر پارهٔ نورانی ماه سیاه بنظر آید آنرا او در چشم
ماه مردم گفته و این طور در شعری دیده نیز شده که اکنون بیاد ندارم و این حالت تا وقتی باشد
که کامل نشده باشد و چون کامل شود آن سیاهی یک قلم زائل گردد پس گویا ماه مردم چشم خود را
از خود دور کرد پس این بیان واقعی بود اما از آینه صورت سوم ست فافهم و این فقره مشتمل ست
بر تشبیه لفظی و تقدیر عبارت چنین که هر چند از غم کاست اما گناه خیره چشمی خود را شرف اندوز الخ
و محصل معنی فقره آنکه تا ماه مثل آینه چشم خود را بی مردمک نکرده اگرچه بسبب غم داند وه محروم
نگاهیده شد اما بسبب آنکه او خیره چشم و بی شرم بود شرف لا از مشاهدهٔ معشوقان این بازار او را

حاصل نگردید چه اگر مردم میداشت ایشان را میرسید و این منافی عصمت ایشان بود ظاهر
ست که چشم آئینه بی مردم ست و ملازمت معشوقان نیز او را حاصل ست و لفظ ملازمت نظر
بآئینه و معشوقان مناسب تر است چه کسانیکه زینت دوست باشند آئینه را ملازم خود گردانند
کم از دست گذارنده و خیره چشمی ماه بسبب آنکه چشمش وا ماند و انچه ارشد خیالی گفته که ماه را بخیره چشمی
منسوب کرد که شب گرد ست و در شب هر کسی را بنجو دیدار میرسد بخلاف آفتاب پرده روی آفتاب
ست نهایت دور از کار ست بلکه این تقریر مناسب مقام ندارد چرا که مراد رسیدن او بخدمت
ایشانست نرسیدن ایشان باو و تمتع ایشان از روی او مصرع ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ؛ هم بتشریف قبول عنایت الهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالاتر کشیده ش
تشریف خلعت و این مجاز ست قبول بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب چرخ اطلس
عرش که فلک نهم ست و اطلس بسبب سادگی او از کواکب گویند چه اطلس بمعنی جامه ساده
باشد کما فی منتخب و انهمه کواکب ثابت بر فلک هشتم اند و لهذا آنرا افلاک الثوابت گویند و فرق
افتخار اضافت ادنی ملابست ست ای فرق خویش از فلک نهم بالاتر کشیده بسبب افتخار
و این مبالغه در قبول ست ای انقدر افتخار کرده که سر او از فلک نهم در گذشته و شاید که مقصود
تفضیل بود در بالا کشیدن فرق بر عرش یعنی هر چند بتشریف قبول عنایت الهی سر افتخار خود بالا
میکشد اما این بازار بسبب قبول الهی افتخار زیاده از عرش کرد چه ادعای این کرده که قبول
عنایت الهی باین بازار نسبت بعرش افزونتر ست صدق الله عزوجل الشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ
هم بدامن کبریای سراپرده عصمت مقیمانش سنجر ست دعای هم لباس اجابت نرسیده
ش دامن کبریا استعاره بالکنایه است و دامن تخییل چه کبریا را شخص قرار داده
و برای او دامن تجویز کرده که لازم شخص ست و اضافت دامن بسوی کبریا اضافت
عهدی ست چه مضاف الیه دامن که شخص ست معهود ست و از ین عالم ست گیوان
دیده و مژه آفتاب و استخوان علم و امثال آن از خود در عطیه کبری آورده و اضافت کبریا
بسوی سراپرده ادنی ملابست ست چه کبریا صاحب پرده را باشد و فائده درین اضافت
بیان غایت کبریاء شخص بود گویا کبریا و رسیده چیز اوست و اضافت سراپرده بسوی عصمت

تشبیهی کر جسته آمده اضافت بیانی گویند و سراپرده که بر سر آویزنه ترکیب مقلوب است
هم لباس، اجابت عبارت از مستجاب ست چه هم لباس بودن دلیل کمال محبت است و چون
دعا با اجابت چنین چنان اختلاط باشد مستجاب بوده باشد و محصل معنی آنکه سراپردهٔ عصمت
سفیهان این بازار چنان کبریا دارد که دست هیچ کس بالای آن نرسید بالا دست دعای مستجاب این
مجاز ست، دعا چون مستجاب شد اثر او در حق آن شخص ظاهر گشت گویا که دعا نزد او رسیده هم
هر دکانش از صفوت کده صبح کدورت رفته تر ش صفوت بهر سه حرکت برگزیده و آنچه صاف
باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب و اینجا معنی اخیر مراد ست و کده الفاظی ست که معنی ظرفیت
بهر چون غمکده و عشرتکده و بمعنی مطلق خانه نیز آمده و صاحب دبستان مذاهب جا بجای آمده
در این نزدیکی کده ایست ای خانه ایست و اضافت در صفوتکده صبح بیانی ست و کدورت
پاک شده از کدورت هم ز گل عارض ساکنانش هر سحر بنشاط از گل آفتاب شگفته تر
ش عارض کناره رخسار یعنی جای بر آمدن ریش از روی کما فی منتخب و بمعنی
مطلق رخسار مستعمل و اضافت در گل آفتاب بیانی ست ای رخسارهٔ ساکنان این بازار
هر سحر بسبب نشاط چنان شگفته باشد که آفتاب را این شگفتگی نبود یا آنکه آفتاب در سحر
بسیار شگفته باشد هم زاغ خامه از فیض تحریر هیچ نقش و نگارش طاوس نگارین تمثال
ش تشبیه خامه بزاغ یا بسبب سیاهی ست که نوک او بدان آلوده بود یا بسبب
واسطی بودن خامه چه آن سیاه بود و نگارین منسوب به نگار ای نقش و مراد منقش ست تمثال
بکسر پیکر نگاشته تماثیل جمع کما فی منتخب و نگارین تمثال مرکب آنچه پیکر او منقش باشد یعنی قلم
باآنکه چون زاغ بود اما چون هیچ نقش و نگار این بازار تحریر کرد آن قدر نقش و نگار از فیض آن
حاصل کرد که بطاوس نگارین تمثال مشابه شد و نسبت تحریر نظر بخامه است نه بزاغ و آنچه در بعضی
نسخه نقش و نگارش بیای مصدری بدون واو عاطفه نوشته اند بر عیند نظر بقرینه او در فقرهٔ ثانی
که زرکاری باشد مناسب ست اما نظر بفصاحت عبارت اول بهتر ست هم و نورسی نامه این
تقریر وصف زرکارش مرغ زرین پر و بال ش نورسی جانوری قرمز رنگ براق
که تمام تنش چون منقار طوطی سرخ باشد لیکن بخیر طوطی ست غالبش میگویند که مثل

طوطی حرف قوالبی سبز ند کمانی بهار مجسم و تشبیه نامه به نوری از جهت براقی کاغذ ست نه شوخی رنگ
و بمناسبت لفظ نور نیز ست زرکار آنچه کار زر بر او کرده باشند و مرغ زرین بال نام جانوری است
که پر و بالش براق باشد و نسبت تقریر وصف بنامه باعتبار مجاز ست چه حال آن وصف چون
در و نگاشته باشند بخواندن معلوم میشود گویا آن نامه تقریر وصف میکند و مرغ زرین شدن
نامه امر او عالی ست چنانکه طاوس شدن خامه. در فقره اول هم بهشت از نظر دور با وجود
عدم دریافت دولت حضور از ته دل و هر کوچه استش بساط مودت انداخته و با مهره کالنش
شطرنج محبت غائبانه باخته **شش** از نظر دور است از نظر مرحوم و در بعضی نسخ مضاف الیه
و ضمیر غائب از لفظ حضور نیز حذف شده ای دولت حضورش شطرنج بکسر بازی معروف
که واضع آن ماهر هندی ست که حکیمی بود از حکمای هند و وضع آن در عهد نوشیروان شده
و حکیم بزرجمهر در برابر آن نرد ساخت گویند اصل آن شترنگ بشین معجمه و کاف فارسی است
بطا و جیم معرب آنست اما چون واضع آن از هند بود بهتر آنست که گوئیم در اصل چترنگ ست
که در هندی بمعنی اعضای چهارگانه است که فیل و اسپ و ارابه و پیاده باشد والله اعلم
بالصواب و غائبانه با صفت محبت باشد ای محبتی که غائبانه است یا حال باشد از شطرنج که
مفعول باخته است و غائب باختن شطرنج نوعی از روش این لعب ست و چنین کسان را
غائب باز گویند. و آن بدینطور باشد که بازند و در غایت لشدند دیگری از رفتار مهره تعلیم
میکرده باشد و محصل هر دو فقره اینکه بهشت با آنکه در حضور این بانه ارز رسیده با هر کوچه
و مهره کالنش محبت می ورزد و در بعضی از نسخ با اهل مهره کالنش دیده شده و درین صورت محبت
بهشت در فقره اول با مکان و درین فقره با مکین است لیکن اول بهتر ست چه از جهت او عامی
فضل این مکان بر بهشت محبت مکان با مکان انسب مینماید و اگر محبت بود محبت او با ساکنان
اینجا مناسبت پیدا است هم مهره کالنار بساط غریب با تزئین فرش نظر فریب نگین نسبه عار
خود فروختی و دوکان برنگی چیده که در برابرش نگارخانه ارژنگ بلی کارگاه چهره خ بو قلمون
رنگارنگ اثر رنگ آمیزی خجالت بساط و کالنداری خود آرائی در خویشتن شناسی فرد چیده
شش خود فروش تکبر و نخوت و اظهار هنر و مدح خویش و نسود شدن

ودرینجا بمعنی مدح کردنست نظامی گوید ع گهر خر چهار ند و گوهر چهار ؛ فروشنده را با فضولی چه کار ؛
ای مداح را یاد خود فروشی یعنی مداحی یاران ازین عالمست نگار خانه خانه که در آن نقش و نگار کرده باشند
ارژنگ برای فارسی نگار خانه مانی نقاش و آنرا ارتنگ بتای فوقانی و ارتنگ بثای مثلثه و
ارجنگ بجیم تازی و ارسنگ بسین مهمله و تنگ بحذف لفظ ار نیز گویند و بعضی گویند ارژنگ نام
مانی ست و لفظ مانی رهای است درحق مانی و رفته رفته لقب او شده و بعضی گویند نام
نقاشی دیگرست غیر مانی او نیز درین فن مثل مانی بود و درین معنی سوای شعر امیر خسرو
سندی دیگر دیده نشده ع بقصر و نقش مانی و ارژنگ ؛ نگار و نقش می بستند باهم ؛
بوقلمون دیبای رومی که هر لحظه برنگی نماید و بمعنی رنگارنگ مستعمل رنگ آمیزی آمیختن رنگ
برای نقش و تصویر و رنگ آمیزی خجالت عبارتست از سرخی که بسبب خجالت بر رو پیدا آید
بساط و دکانداری بساطی که در دکان گسترده اسباب فروختنی بران نهند پوشیده نماند که بساط چیدن
بمعنی ترتیب دادن بساطست که گستردن آن باشد و فرو چیدن بساط هم ظاهرا همین معنی دارد
اما درینجا بمعنی برداشتن بساط چسپانست پس چنان توجیه باید کرد که چیدن بساط
که عبارتست از برداشتن آن بدو وضعست یکی الا برداشتن که آنرا برچیدن
گویند دوم آنکه بساط بر زمین باشد و آنرا از نور دیده از جای برند پس این فرو چیدن باشد
والله اعلم بالصواب اما غریب و با تزئین صفت بساط و نظر فریب و رنگین هر دو صفت
فرشش و حاصل فقره آنست که هر دکاندار این بازار بساطی که غریب و با تزئین و فرشی که
نظر فریب و رنگین بود برنگی گسترده که در مقابل او نگار خانه ارژنگ بل چرخ رنگارنگ
بساطی که در دکان خودآرائی و خود ستائی گسترده بودند بنور دیده با وجود آنکه این
بساط گستردن دکانداران اینجا بی خود فروشی نبود و مقررست که هر که اراده خود فروشی کند
اسبابی بر می آرد که نهایت پر تکلف و بغایت بزیب و زینت باشد و گرنه چندان تکلف
نکند پس هر گاه ایشان با آنکه اراده تکلف و خود فروشی نداشتند بساطی گسترده چنین
بود دیگران اراده میکردند چگونه میبود و عار خود فروشی باضافت بیانی ست و ابراد عار
برای اظهار بیان واقع ست چه خود فروشی لائق و در خور نمی باشد لیکن مراد درینجا همین

خودفروشی ست وبس و در لفظ عار قاعده دیگر ملحوظ نیست هم نزدیک نادره سنجان اعجوبه گزین
سراپا شعور سهیمش در جهان خیال از تجویز خرد محال اندیشش بسیار از بسیار دور
شش نادره سنج کسیکه چیز نادر را بسنجد واز سنجیدن اشتغال بآن چیز مراد است
ٹیکچند بهار در نوادر المصادر از جناب خیر المدققین میرزا خیر الله نقل کرده که هرگاه شخصی
اقتران واشتغال بامری داشته باشد آنکس را بسنجیدگی آن امر وصف نمایند چنانچه
مشتغل السخن ونکته را نکته سنج وسخن سنج گویند وشخصی که همواره اشتغال واقتران با سلحه و
پیرایه داشته باشد او را پولاد سنج وپیرایه سنج خوانند انتهی وشاید که سنجیدن سخن ونکته عبارت
از معرفت نیک وبد آن باشد وماخذ این معنی توزین شعر بود بطریق تقطیع عروض اما در پولاد سنج
وغیره همانست که گذشت اعجوبه بالضم آنچه از دیدن او تعجب آید وعبد الواسع از قبیل اسم
داشکم وغیره شمرده واین وقتی میبود که آن الف بتصرف فارسیان زیاده میشد واعجوبه گزین
کسی باشد که اعجوبه را انتخاب زند وغیر آنرا بگذارد سهیم شریک پوشیده نماند اعجوبه گزین وسراپا شعور
هردو صفت نادره سنجان ست بهردو احتمال مذکوره بالا بسیار از بسیار یعنی بیشتر از بیشتر یعنے
آنچه آنرا بسیار گویند از آن بسیار تر پس درین ترکیب لفظ تر از بسیار اول محذوف شده چنانکه
در بیش از بیش وکم از کم حرف از در قول از تجویز خرد صله بسیار از بسیار دور واقع شده حاصل
آنکه در عندیه نادره سنجان که بصفت کذائی شریک این بازار ودر خیال از تجویز خرد بسیار دور ست
بانکه او محال را نیز اندیشه کند چه فرض محال محال نیست ای عندیه شان اینست که خرد هم
تجویز نکند که شریک آن در خیال باشد فکیف در خارج هم جاگزینانش که تکلیف بهار بهر
سنت قدم بر چشم نرگس نیگذارند بجز خار خار اندیشه سفر وفکر غربت هرچه باید دارند ش
خار خار وعدغه چیزی که در خاطر باشد ای ساکنانش که باین صفت موصوف اند که
اگر بهار تکلیف اینمعنی کند که بر چشم نرگس قدم گذاشته هزار منت بر بهار بنهند چنین نکنند ایشان
هرچه باید پیش خود دارند الا وعدغه سفر وفکر غربت که این در خیال شان نمیگذرد وچه هرکه این
دماغ داشته باشد که قدم بر چشم نرگس ننهد اندیشه سفر کی میکند هم اگر زر کیسه اش بالعصد یک بها
وفا کردی کان از بوس خون جگر افتاده دل نیش خیال سبوی آنرا بیابد بدل آورد ش صله یعنے

یکی از صد چون هزار یک یکی از هزار پوشیده نماند که ضمیر غائب در کیسه اش راجع بطرف کانست
بطریق اضمار قبل الذکر که این در فارسی جائز ست و از هوس خون بجگر افتاده و لریش هر دو کان
ای کافی که از هوس خون در جگر افتاده و دلریش ست یعنی اگر زر کیسه کان برای صد یک قیمت
این بازار وانی میشد البته آن کان که بصفت مذکور موصوف ست خیال سودای این بازار در
دل خود می آورد و اکنون که آنچنان نیست چه خیال سودا کند و میتواند که از هوس خون بجگر او فتاده
فقط صفت کان باشد و دلریش عبارت از همان کان بحذف اسم اشارت یعنی آن دلریش
وحذف اسم اشارت برای افتاده حصر باشد مثلاً فلانی را اسلام کردم بیدرد مطلق بحال
من نپرداخت ای آن بیدرد سوای او نیست درینصورت کان مع صفت مبتدا است و
دلریش مبتدای دیگر و خیال مبتدا با خبر جمله اسمیه گشته خبر مبتدای اول شد و آنجمله سودای این بازار
شده جزای شرط گشت و شاید که دلریش حال باشد یعنی کان که بصفت مذکور متصف است
در حال دلریشی چنین میگردد و بهتر آنست که کان مبتدا و از هوس خون بجگر افتاده جمله فعلیه خبر
آن و های مختفی در آخر افتاده برای تعقیب و دلریش بمعنی آن دلریش کما مر ای کان بسبب
هوس خون در جگر او فتاده پس آن دلریش ای کان چنین میگردد پس قوله کان تا آخر
در حقیقت دو جمله باشد دوم بر اول معطوف بواحد معنی تعقیب که دال بر ان های مختفی
ست چون سلام کرده نشست ای سلام کرد و باز نشست م واگر اندکے در خود
شایستگے و لیاقت دیدی دریا کف از سودا بلب آورده شور بخت بعزم خریداریش
بسر دویدی ش کف بر لب آوردن دریا و بسر دویدن امر وقوعے ست
کما لا یخفے و این فقره و احتمالات مذکور بالا مثل فقرهٔ اول ست م سودائے متاع روی
دست این بازار آراسته بهر چه دل خواسته که جز نظیر همه دار و از معدن تهیدست
خالے کیسه و محیط تنگ سرمایه تنگ دل نیاید ش روے دست کنایه
از کالاے سهل و کم بها که پیش از متاع نفیس وگرانمایه نمایند و آن را متاع سر دست
هم گویند کما فی بهار عجم آراسته بهر چه دل خواسته صفت بازار ست یعنی این
بازار آراسته بجز یکه آنرا دل میخواهد و صفت معدن به تهیدستی و صفت محیط به تنگ مایگی نظر

بعدم لیاقت خریدار اجناس این بازار دست وسودا از معدن ومحیط نمایدای واقع نشود م
پاک گوهری پاکباز سیر چشم که دست همت بر ذخیرهٔ کان وپس افگنده دریا افشانده وپا بزیر بار گران
سلسلهٔ تعلق دنیوی نمانده باید که بر تقدیر سر به بیع فرود آوردن دکانیانش دست ادب
بخریداری کشاید **ش** پاک باز آنکه در بازی کردن دغلی نکند وآنکه اسباب
خود را تمام ببازد وعاشقی که بمعشوق بنظر پاک نگرد کما فی برهان وبمعنی دوم پاک فروش
نیز گویند نصیرا همدانی گوید ع فصل خزان پاک فروشی از تو شد دست افشاندن کنایه
از ترک چیزی کردن ذخیره کان زر پس افگنده آنچه بعد از خرج پس انداز شود وپس انداز دریا
کنایه از گوهر است واضافت دست بسوی همت بادنی ملابست ای دست برین چیزها
بسبب همت افشانده وسر به امری فرود آوردن کنایه از قبول کردن آن امر ودست او
بخریداری کشاید ای باد[ب] خریداری نماید پوشیده نماند که از قوله پاکباز تا قوله تا بزیر بار گران سلسله
الخ جمله صفات پاک گوهر اند بحذف واو عاطفه پوشیده نماند که کاف در صدر جمله که بعد از باید واقع
است برای علت باشد واگر یای تحتانی در پاک گوهری برای تنکیر بود درینصورت تقریر این فقره
بدینوجه توان کرد که کدام پاک گوهر باین صفات موصوف می باید یکی آنکه پاکباز بود خواه باین معنی
بود که بسبب عصمت ایشان بنظر پاک نگرند وخواه بانمعنی که در مقابله دغل نکنند تا معامله
راست آید وخواه بانمعنی که تمام مال خود را ببازد ودر صرف مال دریغ نکند وصرفه ننماید والا
خریدن اسباب گران بها چگونه صورت بندد واین هر دو معنی اخیر مناسب است دوم مناسب
چه صفات باقی بود یا نمعنی اند دوم سیر چشم بود که صرف مال کثیر در چشم او چیزی نباشد سوم
بسبب همت عالی خود از حاصل دریا وکان بی تعلقی بهم رسانیده ولبستگی باو نداشته باشد
تا آنرا در وجه قیمت فرو گذاشت میتواند داد چهارم پا را بزیر بار تعلق دنیوی که سلسله گران اوزان است
نگذاشته باشد چه کسی تعلق دنیوی دارد صرف مال کثیر را کم پسندد وداینطور کسی را باید که
بر تقدیری که دکانداران این بازار سر به بیع فرود آرند دای مائل به بیع اسباب خویش شوند
دست بخریداری آن تواند کشاد چه کسیکه اینچنین نباشد در خرید این چنین متاع گران بها
جرأت نتواند کرد وجمله صدر بکاف مذکور صله باشد اگر یای مذکور موصول بود ودرین صورت

یای تحتانی سزاوار آنست که بعد از صفات مذکوره باشد ای پاک گوهر موصوف بصفاتے
باید شد لیکن موصوف لاحق کرده است درینصورت ببیاید آید کمامر سابقا وحاصل این فقره
برین تقدیر آنست که سوای آن از کان و دریا نیاید پس چنان پاک گوهری باید که بر تقدیر
چنین و چنان خریداری این اشیا تواند کرد و آن پاک گوهر بصفات مذکوره متصف بود اما
پوشیده نیست که تقریر اول بسیار صاف و واضح ست هم شریک نیرنگ این وسعت آباد تصدیق
در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه گر نیست **شـ** به تصدیق اے بالیقین و تنگے عالم
تصور نظر بفراخی این بازار ست نه در واقع و در تصدیق ایهام تضاد ست چه در منطق
تصدیق علم چیزی مع نسبت ست چون تصور زید مع نسبت قیام و تصور علم آنست بے تصور
نسبت ای بسبب آنکه این بازار فراخ و وسیع ست شریک آن در عالم تصور و خیال نیز جلوه گر
نبودم و بدین تقدس اساسے ساخته و پرداخته لبشرنے **شـ** تقدس اساس
تخصے باشد که اساس آن از تقدس بودم گویا فرشتگانش بلباس بشرے آمده
ساخته اند و ملائک بصورت آدم متمثل گشته بتعبیرش پرداخته **ش** شین معجمه بمعنے او را
متمثل هم شکل هم غنچه طبعان در لباس پنهانی بخیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار
همانان گل گل شگفتن **ش** غنچه طبعان آنکه طبع او مثل غنچه منقبض باشد لباس پنهانی
عبارت از اخفاست بهار سامان کسیکه سامان بهار داشته باشد و اضافت آن بطرف گل گل
شگفتن باونی ملابست ست یعنی منقبض طبعان بسبب خیال شگفتگی این بازار که شگفته گلزار
و همیشه بهار ست بسبب گل گل شگفتن بهار سامان شده اند یا در حقیقت بهار مضاف گل گل
شگفتن باشد و سامان فصل مابین هردو ای سامان بهار شگفتن دارند هم و نسیم غماز درین
رنگین گلشن سراپا نگار روز غنچه گردیدن راز نهفتن **شـ** غنچه گردیدن کنایه از
گره گردیدن و جمع شدن کما فی البرهان و در بهار عجم بمعنی متامل شدن آورده و این مناسب
مقام ست هم درین عصمت آباد عشق گزینان سراپرده شرم و پرده نشینان سرادق
آزرم تا رسم احتجاب گزیده اند بفتوای مفتی حیا در شهر صورت سیاست آئینه را گناه خیره چشمی
بر دار کشیده اند **ش** عشق پرده نشینان پرده تخت عروس وقت جلوه

بمعنی مطلق پرده نیز آمده کما فی مدار الافاضل سرادق بالضم سراپرده و آنچه بالای صحن خانه کشند
سرادقات جمع کما فی منتخب سیاست بالکسر پیش داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت مخفی نماند
که اضافت تتق گزینیان و پرده نشینان بمعنی فی ست ای تتق گزینیان در سراپرده شرم و اضافت
سراپرده بیانی ست و کذا سرادق آزرم و مراد صاحبان شرم و آزرم ست و صورت
عبارت از طور و طرز سیاست و آنرا شهر قرار داده بنا بر رعایت سیاست چه سیاست در
ملک و شهر میباشد و بر دار کشیدن آینه عالمگیر ادعای سیاست یعنی از وقتیکه صاحب شرمان
این بازار طریقه حیا اختیار کرده اند چون آینه خیره چشم ست و این نظر بکمال عصمت ایشان
گناه شمرده میشود او را باین جرم در شهر سیاست باشند بر دار کشیده اند و شاید که بر دار کشیدن
آینه باعتبار چهار چوبی باشد که آینه را باعتماد آن استاده کنند و در بعضے از النسخ از دسته بر دار
کشیده اند دیده شده و این صاف تر ست و دسته آینه عبارت از همان جواب ست چنانکه
ظهیرای تفرشی در صفت حوض گوید باعتبار چهار نهر که در اطراف او بند ــه حوض از جدول
الف مانند روشن آینه ست و دسته بلند ه و لفظ صورت که بمعنی تمثال ست نظر آینه مناسب
افتاده و چون قصاص و حدود و دیگر بے فتوای مفتی نباشد لهذا حیا را مفتی و اقتضاے حیا را
فتوی گفته هم اگر باد صبا گستاخانه از گل غنچه بدامن گلچینانش در آویزد خوی ادب
فریادگاه دست به شمشیر شان خون آن ناسزا بدین جرم بر خاک مذلت ریزد ش
حرف از در قوله از گل ترجمه من بیانیه است ای غنچه که آن گل ست ادب فرمودن
و ادب کردن بمعنی تادیب ست نظامی گوید ــه عقل در آمد که طلب کردمش ه ترک
ادب بود ادب کردمش ه و دست بشمشیر کسیکه هر دم برای جنگ دست بشمشیر کند و سرگرم
مقاتله شود چون نگاه معشوق هر دم قتل عاشق کند چنین گفته و مخفی نیست که گاه از صدمه هوا
گل در دامن می افتد این را غنچه زدن صبا در دامن ایشان قرار داده و معنی فقره ظاهر ست
هم پاک نهادان تقدس نژاد دست صنعت گشاده اند و در دکانهای دو رویه اش بعینه
قرینه دو چشم ترتیب داده ش دو رویه آنچه بدو طرف باشد چنانکه ــه دو رویه
ستاده بتکبیر سپاه ه و تشبیه دکانها بدو چشم وجهی معتد به دارد چه دو رویه عبارت از انست

که یکی مقابل دیگری باشد آری اگر بپهلوی هم بودن را وجه تشبیه میکرد خوب بود و لفظ بعینه نظر بلفظ
چشم مناسب ست هم در تعریف طولش طول مقال معنی پیرایان کوتاه و بتوصیف
عرض او عرض دستگاه هنر نکته سرایان عذر تقصیر خواه **شرح** عرض پهنا
درازای مقابل طول نکته سخن باریک و لطیف کما فی منتخب تقریر این هر دو فقره بدو وجه میتوان کرد
یکی آنکه در تعریف طول این بازار طول سخن کوتاهی میکند یعنی هرچند درین باب سخن طویل
گفته آید لیکن چنان ست که گویا یک حرف هم نگفته شده و در وصف عرض او وسعت و فراخی
هنر عذر تقصیر خود میخواهد ای در ادای وصف او خود را قاصر میداند دوم آنکه در وقت تعریف
طول او طول مقال با همه درازی کوتاه معلوم میشود ای طول او لطول این بازار نمیرسد
و در هنگام وصف عرض او وسعت هنر عذر تقصیر میخواهد میگوید که عرض من بعرض او نمیرسد
هم درست که قرة العین صدف بامید بار درین بازار آبرو گرد کرده و نقد صفا در گره لبسته
و از غم گره گشته و چشم سفید کرده در آرزوی دستگیری زود از زود غواص نشسته **شرح**
قرة بالضم و تشدید را روشنی چشم کما فی منتخب و در قرة العین تجریست
از معنی چشم و قرة العین صدف مروارید باشد گرد کردن جمع کردن چشم
سفید کردن انتظار سخت کشیدن و چشم سفید بمعنی چشمی که از انتظار سفید شده باشد
مخفی نماند که سفید کردن و شدن نسبت بچشم آمده بمضاف چشم دیده نشده خبر درین مقام
چه سفید کردن گوهر بسته گوهر مراد از آن همین چشم ست و لبس و لطف گرد کردن و در گره بستن
و گره گشتن و سفیدی چشم هرچه هست بر متامل پوشیده نیست و الفی که در زود از زود ست
برای الصاق ست چون رنگارنگ و دوشادوش **هم** عمر لیست که جگر گوشه کان را دل از الم
خون گردیده و بر تمنای قبول جوهر بانشش انتظار رخنه گر سد راه خود کشیده **شرح**
جگر گوشه فرزند را گویند و جگر گوشه کان لعل و یاقوت باشد و حرف بعد از کان مفید معنی
اضافت ست مضاف جگر گوشه کان و مضاف الیه دل خون گردیده نظر بسرخی رنگ لعل
ظرفی از وقوع وارد سد راه درینمقام عبارت ست از همه اجزای سنگ که لعل اندرون او مخفی باشد
هم پاک گوهری که بآب گوهر دست از آلایش شسته و پا بدامن تقدس پیچیده و سر بگریبان

تنزیه کشیده و دست اندیشه بدامن ثنائیش زده و طریق ذکر خیرش بپای ادب سر کرده
دستش مرتزاد و پایش مرنجاد و قدسی نژادی به هفتاد آب گوهر وضو ساخته و بآئین تقدس
پرداخته بزبان صدق بیان دعائیش گفته زبانش بکام باد **ش**
آلایش آلودگی و تردامنی تنزیه پاک کردن از چیزهای زشت پاک کند و اگر تنزیه از باب تفعل
باشد مراد از آن نیز دور شدن از نجاست و پلیدی ست لیکن اول ظاهرترست هفتاد آب
عبارت از آبهار کثیره است نه بعدد خاص و پوشیده مباد که هر چند آب گوهر که عبارت از
صفای اوست لیاقت ازاله نجاسات ندارد و الا النظر باشتراک لفظی آب اینچنین گفته و چون آب گوهر
آلشست و شو گردد البته تنزیه بکمال خواهد بود چه آب را با آب گوهر چه مناسبت و زبانش
بکام باد ای زبان بکام و مقصد او باد پس شین مضاف الیه کام باشد که متصل بزبان شده
بودن زبان عبارت ست از آنکه زبان موافق خواهش او بگردد و این نباشد مگر در حیات
پس مراد از نیجا حیات آنکس ست از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم و شاید که شین مضاف الیه
زبان باشد و دعا در حق زبان بود و بکام بودن بمعنی بمقصد رسیدن باشد ای زبانش
بمقصود برسد ای ثمره این گفتار باد عاید گردد و چون کام بمعنی جنگ نیز ست و زبان
در جنگ باشد این لطف دیگرست فقط

تعریف و کان جوهرے م جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و قرة العین
عزیزی و جگر گوشه ارجمندی ست مملو بدریا دریا قرة العین صدف و مالا مال بمعدن معدن
جگر گوشه کانست و مشحون بکوه کوه لعل آبدار درخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب غلطان
ش کج کلاه کنایه از معشوق چه معشوقان از ناز کلاه را کج کرده بر سر
گزارند اما سخن در اینست که این لفظ در صفت زنان هم درست باشد یا نباشد گوئیم درست
باشد چرا که کلاه ساخت ولایت را زنان آنجا نیز بر سر گزارند گو گاه گاه باشد و نسبت تاج
بزنان خود در کلام شعرا آمده مولانا جامی قدس سره در تعریف زلیخا فرماید بیت بر از گوهر تبارک
افسری داشت * که در هر یک خراج کشوری داشت * و این رسم در هندوستان البته متروک
ست و بعضے زنان نازفروش و شوخ گر اینجا نیز کلاه بسر دیده شده اما اینقدر رخصت که

درینجا این وضع مختص ست بزنان نار است وفواحش ست. ودر ولایت مطلقاً درة التاج
گوهری که بر تاج دوزند ومراد انچه موجب عزت باشد نظامی فرماید **بیت** شهی کارزومند
معراج اوست؛ زمین بوس او درة التاج اوست؛ ارجمند مرکب ست از ارج بمعنی قدر و
مرتبه ومند بمعنی صاحب وارج مبدل ارز ست چه ارز بمعنی قیمت وبها ست وبمعنی قدر و مرتبه
استعمال یافته چنانچه لفظ قیمت که قدر وقیمت گویند شیخ فرماید **مصرع** بهر کجا که رود قدر و
قیمتش دانند؛ مملو ومالامال ومشحون هر سه بمعنی پُر ودر مالامال غالب آنست که الف مثل
گوناگون برای الصاق باشد وصورت لفظ افراد را هرگز نمیخواهد دریا دریا بمعنی بسیارست وهمچنین
آن چه کثرت لفظ دلالت بر کثرت معنی کند اما باید دانست که هرگاه لفظ مکرر صلاحیت داشته باشد
مراد آن میباشد که آن چیز باین کثرت ست که درچند ظرف مثل ظرفهای مذکور پر تواند شد
مثلاً گویند گلستان گلستان گل ای اینقدر گل که درچند گلستان گنجد و لفظ هرچند دو بار تکرار
یافته اما مراد تثنیه نیست کما لا یخفی لیس فی ما نحن فیه مراد آنست که گوهر چندان که درچند دریا گنجد
وبگنجد ادر یواقی درخشان بضم اول بروزن بهتان بمعنی رخشان ست که تابان وروشن باشد
کما فی برهان واین لفظ مرکب ست از رخش والف ونون نسبت چه رخش بضم روشنی ست
ومنسوب بروشنی چیزیش باشد ودرخشان بدون نون فقط الف برای نسبت ست لیکن
عجب آنست که صاحب برهان قاطع رخشان بدون نون را بفتح اول نوشته شاداب انچه
آب وطراوت بسیار دارد ومرکب از شاد بمعنی بسیار چون شادبهر وشادکام وشادخوار ولفظ
آب بمعنی تازگی وطراوت وآب در صفت گوهر مجاز ست غلطان کنایه از مدور ست چه مدور
حقیقی همیشه بر سطح هموار بیک نقطه مماس باشد لاجرم غلطان بود ومتمکن نتوان بود واین
دراصل تای فوقانی ست ودر رسم الخط حال بطاء شده پوشیده نماند که وکان مبتدا است
وجمله مصدر بکاف صفت جوهر لیست که آن مضاف الیه دکان ست ومملو بدریا دریا الخ اخبار
متعدد آن مبتدا ومناسبتی که در دریا ومروارید وکوه ولعل ست ظاهر ست ومناسبت
گوهر که بگشتی ست آنست که آنرا در کشتی گذاشته پیشکش پادشاهان وامرا کنند و معنی فقره
از غایت توضیح حاجت به بیان ندارد **نظم** تا آن یاقوت لب گوهر دندان مرجان پنجه صدف دهان

دہان دکان باقسام لعل آبدار آراسته حاصل بدخشان از مشتریان بر سبیل ایجاز و طریق
اختصار رونمائے ہر گوہر خواسته ؛ **شش** یاقوت لب از عالم ترکیب جم جاه ای
کسیکه لب او چون یاقوت باشد و ہمچنین الفاظ باقی و مراد از گوہر درینمقام مروارید ست
مرجان در برہان نوشته که در عربی جوہریست سرخ گویند از دریا می روید و مروارید ریزه را
نیز گویند انتهی و در منتخب بمعنی مروارید نوشته و گفته بمعنی لب نیز آمده و ظاہرا بایں معنی فارسیست
زیرا که در لغت عربی یافته نشده تم کلامه و چون مرجان ای بسد شاخ شاخ مجتمع در یکجا باشد
شعرا آنرا به پنجه تشبیه کنند حاصل بدخشان ای آنقدر لعل که حاصل تمام بدخشان باشد و شاید
بمعنی زری باشد که خراج بدخشان بود و ذکر این لفظ بمناسبت لعل ست مشتری خریدار
و معنی بر طریق ایجاز کوتاه کردن سخن کما فی منتخب اما درینمقام فقط بمعنے کوتاه کردنست رونما
آنچه بوقت نمودن رو بعروس دہند و حاصل فقره این باشد که از وقتیکه جوہرے
متصف بصفات مذکوره دکان خود را از اقسام لعل آرایش داده ہر گوہری از ان چندان
قیمتی و بیش بہاست که از مشتریان حاصل بدخشان را رونمائی گوہر گرفته چه جای قیمت
دران ہم بطریق اختصار ست والا اگر تمام آنچه لائق رونمائی آن تواند شد میگرفت حاصل
بدخشان بآن وفا نمیکرد ہم فی فی چه میگویم گوہر دندانش را لولو بنده ایست لالا نام و لعل لبش
را یاقوت نام غلام ؛ **شش** مولوی ارشد خیال تخلص
ای غلام که یاقوت نام دارد ۱۲
در شرح خود نوشته که فی فی تکرار نفی ست برای مطلب سابق که حاصل بدخشان
رونما خواستن لعل آبدار باشد انتهی کلامه در کاکت این مخفی نیست پس بہتر آنست که گوئیم
که رجوع ست از صفاتی چند که در وصف جوہری ایراد کرده یعنی لب او را بیاقوت و دندان
او را بگوہر و پنجه را بمرجان و دہان را بالصدف تشبیه کرده بودند و در تشبیه ادعای مساوات
باشد و چون مقصود اظہار تفوق اعضاے اوست برانہا از ان رجوع کرده و نسبت
این جواہر با عضاے او در فقره ہای چہارگانه بیان کرده خوبی این تقریر بر فہم منصف
پوشیده نیست و در دو صفت ترتیب سابق را معکوس کرده چه در صفات مذکوره
اول یاقوت بود و بعد از ان گوہر و درینجا عکس آن ہمچنین در مابقا پوشیده نماند که را در گوہر

دندانش و لعل لبش مفید معنی اضافت ست و بنده و غلام مضاف و گوهر دندان و لعل لب
مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین لولو بنده گوهر دندانش ست و یاقوت غلام لعل لبش
چون این دانستی اکنون بدانکه لولو و یاقوت مبتدا است و بنده و غلام با مضاف الیه خود ها
خبر آن و لالا نام و یاقوت نام حال از بنده و غلام ست باعتبار ضمیر یکه در خبر راجع بآنهاست
در فقرهٔ اول ضمیر در لفظ ست باشد و در فقرهٔ ثانی چون رابطه ملحوظ ست ضمیر نیز ملحوظ خواهد بود
چون لالا بمعنی روشن در صفت گوهر واقع میشود چنانکه گویند لولوی لالا و فارسی بمعنی غلام
و بنده نیز ست درینصورت غلام بودن لولو بپایهٔ اثبات میرسد و یاقوت اکثر از اسمای
غلام باشد خصوصاً غلامانیکه از حبش باشند راست گفته اند ؎ برعکس نهند نام زنگی کافور +
هم صدف ناو بانش را بدیدهٔ خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده +
ش آب مروارید علت نزول الماء و آنرا آب گوهر و آب لولو هم گویند
داخیر بسیار کم ست خسرو گوید ؎ بچشم نرگس اینک آب مروارید می بینم ٭ نرگس
گزدیده آب از عشق گل بسیار ها دارد ٭ صائب گوید ؎ همچو چشم از خود برآرد آب گوهر خانه ام +
این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ ست ٭ خاقانی گوید ؎ الحق نهنگ
هندوی دریا نما از نیکوئی ٭ صفحش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته ٭ او چون آب مروارید
که عبارت از صفا و روشنی مروارید ست در صدف موجود ست باعتبار ایهام طرفه
از وقوع پیدا کرده هم پنجهٔ نگارینش مرجان را کجا هم پنجه خود میشمارد که بهزار دست و پا
زدن تاب همپنجگی او ندارد ٭ **ش** نگارین صفت پنجه ای پنجه که نگاره را نگرده
باشند و نگار نقشی که از حنا بر دست محبوب کنند و این مجاز ست چه نگار از نگاشتن ست
و آن مطلق نقش کردن باشد و تفصیل یای تحتانی نسبت که مع النون در کجا و بدون نون در کجا
مستعمل میشود در سه نثر ظهوری مذکور ست من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه هم پنجه کسی مدد در قوت
برابر کسی باشد اینجا مطلق در برابر مراد ست تاب بمعنی طاقت و ضمیر او راجع ست بسوی پنجه نگارین
و فاعل ندارد مرجان و کاف در همپنجگی بدل از های مختفی ست بنا بر قاعدهٔ ایشان که آنرا
در هنگام الحاق تحتانی معروف بالف و نون جمع بکاف فارسی بدل کنند چون بندگی و بندگان

و از همین قبیل ست میرگی لغت دساتیر که در زمانهٔ هوشنگ وخشور پارسیان در ترجمه فقره
بست ویکم واقع ست پوشانیدن پوشش ترس وهی وبزرگی و میرگی انتهی چه میره بروزن خیره
بمعنی خواجه کدخدا و رئیس خانه باشد کما فی برهان پس میرگی بمعنی خواجگی باشد نه از قبیل خردسگی
بمعنی خردی در شعر انوری کما قال ؎ انوری گر خردگیها میکند ٭ تو بزرگی کن بران خرده مگیر ٭
که درین لفظ گی کلمه علیحده است نه مبدل از ها پس اگر ازین قبیل باشد باید که مرکب از میر و
گی بود و میر بمعنی سردار لفظ ترکی ست فارسی نیست و زبان دساتیر از اختلاط السنه عاریست
اما در میر اسب و میرزا و میر شب و میر سامان و امثال آن که در کلام متاخران شایع است
میر همان لفظ ترکی ست و بیخبران آنرا مخفف امیر پندارند و این از اغلاط فاحشه است هم
کی نظر بی دستوری استغنا بر حاصل بدخشان میکشاید که کوه کوه زر بصرفهٔ تصرف صرف
دکانش وفا نمی نماید شرح دستور بروزن مستور بمعنی قاعده و دستوری هم
آمده عربیان بانمعنی معرب ساخته بضم دال استعمال کرده اند و مراد از دستور نسخه جامع
کل حساب که نسخه های دیگر ازان بر دارند پس صاحب مدار الافاضل که دستوری را بالضم بمعنی
رخصت و اجازت نوشته و گفته بفتح نیز سهو کرده صرفه در لغت گردانیدن چیزی کما فی منتخب
و فارسیان بمعنی احتیاط در صرف استعمال کنند و ازانجاست که هر که کلام بی احتیاط صرف کند
آنرا بیصرفه گو خوانند تصرف دست در کاری کردن صرف ارشد خیال درینمقام بکسر صاد گرفته
بمعنی خالص پس تصرف صرف دکان بانمعنی باشد که تصرفی که خالص در دکان باشد و اگر
بالفتح باشد بمعنی گردانیدن مراد ازان خرج خواهد بود که در روزمره حال مستعمل بهمین معنی ست
و صرف دکان عبارتست از بعض اخراج که برای امور ضروریه دکان مثل روغن چراغ و فروش
و امثال آن بکار برند و ظاهر این بهتر ست از اول و حاصل فقره این باشد که مادام که استغنا اجازت
نمیدهد بر خراج بدخشان نظر نمیکشاید ای اگر میبوی او می بیند باستغنای و بی طمعی نه از روی طمع
تحصیل آن چرا که مصارف دکان او آنقدر ست که اگر از دست دران کند بصرفه و احتیاط باز هم
کوه کوه زر بآن وفا نکند پس هر که اینگونه مصارف داشته باشد چه قدر مال خواهد داشت پس حاصل
بدخشان چه باشد که نظر طمع بر وی دوزد اما مخفی نماند که بای بصرفه یا بمعنی وجود ست یا با وجود صرفه و احتیاط

در تصرف مصارف دکان وافی نتواند شد و یا صله و فاست ای وفا بصرفه تصرف دکان نمی نماید
ای اینقدر وفا نمیکند که بوسیلهٔ آن صرفه در تصرف صورت تواند گرفت و درین مبالغه بیشتر ست
م چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر جان را که بها ندارد
از بهاے گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته ش یاقوت گوهر در کنار
ای یاقوتی که گوهر در کنار خود دارد و آن مشبه به است و لب مشبه چه باعتبار سرخی مثل یاقوت
ست و باعتبار دندان گویا مروارید در کنار دارد و در لفظ لعل ایهام مرشحه است و آن آنست
که مناسبات معنی قریب در وے مذکور گردد و آن درینمقام یاقوت و گوهر و نرخ و بهاست و مناسبت
معنی بعید مراد که سرخ باشد مذکور نیست و گوهر افشانی عبارت از کلام ست که پاکیزه چون گوهر
از لب معشوق می ریزد و ارزان ساختن نرخ گوهر جان عبارت ست از کثرت جانثاری عشاق
م هرچند قوس قزح برو یافتن از آفتاب صنوف رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده است
لیک در برابر رنگینی پیش طاق ملون دکان نگارینش از طاق دل آسمان افتاده ش
در منتخب اللغات اول در لفظ قزح نوشته که بالضم و فتح را ملکیست موکل ابر و نام
پادشاهی ست از پادشاهان عجم و بعد ازان گفته که قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر
شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح جهت آن گویند که قزح
ماخوذ ست از قزحه بالضم یعنی راه زرد و سرخ و سبز یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع
یا منسوب ست بملک موکل ابر یا منسوب ست به پادشاهی از پادشاهان عجم تم کلامه پس اضافت
قوس قزح در دو صورت اخیره لامی باشد و در مدار الافاضل قزح را بمعنے قوس قزح نوشته
چه گفته قزح کمان شکلی ملون در شرح مخزن انتهی پس اضافت بیانی بود و از قبیل درخت اراک
در وجه و اقوال دیگر در شرح تعریف عباس آباد ظهیرای تفرشی بتفصیل نگاشته ام رو یافتن
توجه یافتن و رو یافتن قوس قزح از آفتاب آنست که قطرات خرد که در هوا بسبب بارش
مانده باشد بسبب پرتو آفتاب که در مقابل باشد رنگ گونه گونه بهم رساند و این در فواره خوب
ظاهر شود وقتی که آفتاب مقابل آن قطرات میشود و اکثر قطرات شبنم باین سبب رنگ برنگ
نمایان میشود و در مدار الافاضل گفته که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک تابد و در هوا از عکس آن

قوس قزح پدید آید انتهی وسخن همانست که گفتیم بر طاق بلند نهادن عبارتست از گذاشتن
چیزی بجای که دست کسی بدانجا نرسد ظهوری در سه نثر گوید قدرت معانی نسره کجاست که دست
فطرتش بر طاق بلندی نهاده ومراد آن میباشد که آنرا بمرتبه رسانیده که دست هر کسی بدانجا
نرسد پیشطاق ٹیکچند بهار این لفظرا بامعنی پیش ایوان وپیشگاه بمعنی صحن خانه نوشته ودر برهان
پیشگاه را بمعنی محراب مسجد نیز ضبط کرده وپیشطاق بهمین معنی در مانحن فیه چسپان ست وبعضی ترکیب
پیشطاق درینوقت بی اضافت پیش ای طاق که در پیش باشد ونعمتخان عالی نیز بهمین معنی آورده
در ازدواج حسن وعشق کما قال که آرایش از پیشطاق ابروست ملون زنگار رنگ از طاق دل
کسی افتادن خوار وبی اعتبار شدن وحاصل این فقره آنست که هر چند قوس قزح بسبب توجه و
اعانت آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بدرجه رسانیده که دست هیچکس بدان نرسد ای کسی
دران صنعت شریک وسهیم نتواند شد لیکن مقابل رنگینی پیشطاق رنگین دکان جوهری چنان
کم رتبه وناشائسته برآمد که نزدیک آسمان خوار وذلیل شد وآنرا در هیچ پایه اعتبار نکردم
در برابر سلک گوهرش عقد پروین در شمار نیست وپیش یاقوت زروش یاقوت زرد آفتاب را
روز بازاری فلک از شرم بساط گوهرش هر سحر بساط گوهر برچیده وآفتاب از غایت انفعال
یاقوت زروش شکسته رنگ گردیده ش عقد بالکسر گردن بند ورشته مروارید
پروین چند ستاره کوچک مجتمع در کوهان ثور وآنرا بعربی ثریا خوانند کما فی برهان وآنرا پرن نیز
گویند یاقوت زردار شد خیال علیه الرحمه گفته که جوهریست که آنرا در هندی پکهراگ گویند روز
بازار رونق کار وبار وگرمی بازار وهر روزی را نیز گویند که در یکجا مردم خرید وفروخت کنند کما فی
برهان ظاهرا در اصل بمعنی اخیرست ودر اول مجاز مستعمل شده واضافت روز بسوی بازارست
که کسره بکثرت استعمال فک گشته ای روزیکه برای بازار مخصوص بود وبساط گوهر ودم کنایه از
کواکب ست شکسته رنگ ای زرد رنگ تا نظر انجوبه نگر برآئین دکانش افتاده کوه سیلان
باوجود سنگدلی از چشمها سیل اشک یاقوت رنگ گشاده ش سیلان بتحتانی
نام ولایتی ست که دارچینی خوب از انجا خیزد کما فی برهان وحار شد خیال گفته که سیلان کوهی ست
که آب ازو جاری باشد انتهی وبعضی از شگرف نامه نقل میکنند که نام جزیره ایست آباد که آنرا

سرانديپ گويند دران كوهيست كه ياقوت از و خيزد و زمرد و فلزات پيدا شود انتهى اگر باشد
خوب چسپان ست و بياى موحده نام كوهيست نزديك به اردبيل در آذربايجان كه مردم خدا پرست
پيش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساكن بوده هستند و مغان آنرا از اماكن متبركه ميدانسته اند
حتى كه قسم بدان ياد كنند اين هم از برهان معلوم شد اما اينكه جواهر در و باشد دريافت نميست
و مقام دال برين ست مخفى نماند كه نظر اعجوبه نگر بنا بر مشهور از كوه سيلان باشد پس معنى فقره
آن بود كه نظر سيلان چون بر دكان او فتاده از غايت رشك كه از جواهر دكان او برده و با وجود
آنكه سنگدل بود سيل اشك از چشم خود كشاد چه سنگدل با وصف شوخ آفات متحمل شود
و بيقرار نگردد و سيل اشك سرخ كشادن او عاست بجهت مبالغه و بعضى چشمهارا جمع چشمه
گويند اے چشمها در وجارے نميستند بلكه سيل اشك ست كه جاريست اما صفت اشك
بيكار ميماند اگر نقط سيل اشك ميبود بهتر بود چه سرخى آن ثابت نميشود و نسبت نظر سيلان
اعجوبه نگر گفتن نيز اعجوبه است چه اعجوبه نگر نادر پسند و مبصر بكمال ست و اين صفت درينجا هيچ كار
نميكند مگر آنكه چون در و جواهر هستند گويا نظر او اعجوبه نگر ست كه جواهر انتخابى و بيش قيمت
در خود بهم رسانيده و اگر نظر از ديگران باشد معنى فقره چنين بود كه تا نظر اعجوبه نگر هر دم بر دكانش
افتاد كوه سيلان از رشك آن گريه نمود چه در نظر مذكور قدر آن كوه هيچ نمانده
هم تا دكانش بجواهر رنگار رنگ بوقلمون نقش رنگينى بسته كمر كوه بدخشان از كوه بار غم
شكسته شش بوقلمون صفت جواهر ست كمر كسى شكستن كنايه از بى طاقت
كردن كسى چنانكه تحمل و بردبارى در و نماند و كمر كوه ميان و وسط كوه بمعنى آفتاب نيز آمده
باين هر دو معنى از مناسبات مقام ست هم و گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون دكان رعنائے
باز كرده پس از نمودن گوهر آبدار گنجينهٔ دندان تا صفائى گوهر دندان آشكارا ساخته با خريداران
شيوه ناز آغاز كرده شش تجمل آرايش و خوبے نمودن كما فے منتخب رعنائے
بياى مصدرى رعنا بودن و رعنا مشتق ست از رعونة كه بضم اول كه بمعنے خويشتن آرائى است
پوشيده نماند كه تجمل حسن آرايش حسن و تجمل جمال حسن و تجمل رونقى كه در تجمل او هست اوروت
اظهار و وامر يكى آرايش حسن خود و دوم رونق اسباب دكان كه آن تجمل او هست هر گاه

دروازه دکان رعنائی خود کشادای دران وقت خودنمائی وخویشتن آرائی گرد اول گوهر آبدار
که در دکان خود داشت نمود وبعد ازان چنان خنده دندان نما کرد که صفای گوهر دندان او
آشکار شد تا از نمودن گوهر رونق تجمل او ظاهر شد واز صفای گوهر دندان آرائش حسن او
نمودار گشت وچون اینکار کرد پس با خریدار شیوهٔ ناز شروع نمود چه رعنائی مقتضی
این نمود ودرین فقره لف ونشر معکوس بکار برده چه در لف تجمل حسن اول ست و
حسن تجمل دوم در نشر عکس آن دور نیوجه ست چه انیمعنی نسبت به دکا عمارست و هر که نزد
دکاندار آید ظاهر الغرض جنسی از اجناس آمده باشد پس اولی آنکه اورا اول اجناس
نمایند وچون تجمل بسوے حسن مضاف نموده دندان را که از اسباب رونق احسن ست
بگوهر تشبیه کرده چه تجمل عبارت از همین جوبی اسباب ظاهریست مثل جوهر وغیره
هم آنقدر از زر سرمایه وار ست که در دکان زرداریش درست زر مغربی آفتاب در کدام شمار
ش دکان زرداری باضافت بیانی ست که آن عین زرداری باشد
یا دکانی که دران زر بود واین اضافت بادنی ملابست باشد درست اشرفی که بعربی
طارنه گویند ومطلق زر وسیم را نیز گویند چنانکه از برهان معلوم میشود ودرست از بهر آن گویند
که درست دراصل بمعنی کامل ست پس مقابل قراضه باشد ودرست مغربی اشرفی که از مغرب
بود وزر آن درست خالص باشد وفقط بعربی نیز گویند نظامی سیفر مایده بازار شد تا بزر
زر کشیده بیک مغربی مغربی در کشیده وچون آفتاب نسبت بمغرب دارد و درست مغربی
گفتن آن بر لطف فقره افزوده معنی فقره ظاهر ست هم درمیان برسیمین وساعد سیم اندام او
که هر یک از سیم ساده سرمایه دار توانگر یست هنگام بازپس دادن وبازگردانیدن نقد دل
بخواست گرفته جنگ زرگری ست **ش** برسیمین وسیم اندام صفت بروساعد باعتبار
صباحت اینهاست ونسبت وسیمین بیاد نون واندام آن از سیم گفتن بنا براد عای اینست
که گویا همین از سیم ساخته شده اند ساده خالص توانگر بضم مالدار در اصل بمعنی قوت مند ست
چه مرکب ست از توان بضم بمعنی قوت وطاقت وگر که یکی از کلمات نسبت ست پس مجاز باشد
واین لفظ از جهانگیری بدون الف نیز معلوم میشود باعتبار تخفیف لفظ وصاحب بهار عجم

گوید و در رسم الخط بدون الف نوشتن خطاست و در خواندن روانی خواسته گرفته ای بیدرم
گرفته شده چنانکه دِرَم ناخریده گویند چه خواسته بمعنی مالیت واگر بنجو است گرفته بدون ها باشد
بمعنی بی آرزو گرفته شده باشد چه خواست بمعنی خواهش و آرزو دست خنگ زرگری خنگ ساخته
و عملی که در واقع هیچ نباشد ظهوری گوید ؎ ز صلح سیمبران نیست بهره در هر کس * خوشا کسے
که چون خنگ زرگری داند ئر پوشیده مباد که درین مضمون عجبے بکار برده مطابق بمعامله بعضے
که دیده میشود که خواستگار چیزی میشوند و میخواهند که فروشنده بداند که ایشان آرزوی آن دارند
اول بر در استغنا زنند و گویند که این بیچه کارست و غرض ازین آن باشد که در اظهار بیغرضے
بکم قیمت میسر آید و درین جا که دل را بیدرم خریده یا بی آرزو گرفته شده گفته یا ازین معامله بکار
بردن زیاده تر اظهار بی التفاتی ست تا عاشق داند که قدر دل پیش ایشان چندان نیست
پس حاصل فقره آن باشد که در میان بر و ساعد او که بسبب صباحت خود ها گویا هر یک
از سیم خالص سرمایهٔ توانگری رسانیده وقتیکه نقد دل را کمی باز پس میدهد و دیگرے
باز میگیرد خنگ زرگری بظهور می آید ای یکی میگوید که بکار ما چه آید و دیگری گوید خیر داشته آید
گو بیکار ست و در دل خواهان آن اند که او را بگیرند برای اظهار بیغرضی با هم خنگ ساخته
و عملی دارند و لفظ زرگری بمناسبت سیم لطف دیگرے دهد ؎ گوهر تا در حلقهٔ سفته گوشانش
ده آمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرد بر آمده ئر گوش
گوهر عبارت از مروارید ست سفته گوش گوش سوراخ کرده شده و بمجاز بر مطیع و فرمانبردار
اطلاق کنند حلقه سفته گوشان یا بمعنی آنست که در زمرهٔ غلامان و پرستاران او آمده
ای سفته گوش شده یا در حلقهٔ ایشان که مراد ازان زیور معروفست در آمده و گرد بر آمدن
پیرامون کسی یا چیزی گشتن و حاصل فقره آنست که مروارید را بسبب در آمدن او در حلقه
سفته گوشان جوهری شتابی بهم رسیده که ماه دو هفته با همه شان خود در هوای دیدار او گرد د
چنانکه آفتاب گرد میگردد و گردشتن آفتاب خواه هم در هوای دیدار او باشد خواه گرد
گشتن عالم باشد چنانکه اما اول ادعای محض ست و در مشبه وجه شبه باید که باشد و لفظ
گرد چون بمعنی مدورست باین معنے هم نظر با آفتاب و ماه مناسب افتاده هم عکس آب و تاب

گوهر شب‌چراغش در خانه چشم چراغ افروزد و در جنب فروغنائی و نور پاشی او آفتاب عالمتاب
بی فروغ‌تر از چراغ روز ش شب‌چراغ گوهری که در شب مانند چراغ
افروزد گویند از گاو دریائی حاصل شود چنانکه از برهان معلوم میشود و آنرا گوهر شبگون
نیز گویند جنب بمعنی پهلوست و بمعنی برابر و بمقابل مستعمل فروغناک آنچه متصف بفروغ باشد
چراغ روز آن چراغ که در روز روشن کنند و آن در کمال بی نوری باشد م از گوهر صفا پرورش
دریا دریا موج طراوت در جوشش و صفائی گوهرش را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی
پرده پوش ش پرده پوش آنکه چیزی را در پرده پوشد و پرده پوشی عریانی
بسبب که از غایت روشنی آن نظر قایم نمیماند مثل آفتاب که هرگاه ظاهر شود نظر برو
کار نکند پوشیده نماند که را بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارتش اینکه عریانی پرده پوش
صفائی گوهر اوست پس عریانی مبتدا و پرده پوش خبر آن م از غیرت شعشعه فروغش صبح
نورانی جبین از پنجه آفتاب در گریبان دریدن و از شرم تابناکیش خورشید ضمیر و ماه منیر
سر گرم رخ به نقاب سحاب کشیدن ش شعشعه در منتخب آورده که بمعنی
پرتو آفتاب مشهور ست و در کلام عرب نیامده پس فروغ را بآفتاب تشبیه کرده باشد
و برای او پرتو ثابت نموده اما این توجیهی ست رکیک و این فقره در صفت گوهر ست
که در فقره سابق مذکور شده و ضمیر غائب در فروغش و تابناکیش راجع باوست و معنی فقره
ظاهر ست م نگاه مهر نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان و در شاداب رخشانش در چار موجه
طوفان ضیا لطمه خورده است حیرانی ش تماشا در اصل باهم مشی کردن و بمجاز
بمعنی دیدن استعمال یافته چون تماشای گوهر ای دیدن گوهر چار موجه حالتی ست در دریا
که از شدت وزیدن باد چهار سو به موج از هر چهار طرف خیزد لطمه بالفتح طمانچه و لطمه خورد ترکیب مفعول
ست ای طمانچه خورده در نگاه و نگاه تجنیس است م و گل وقت ادعای بمعنی آب و رنگ
یاقوت نوربار خورشید نثارش در مهرگان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی + ش
ادعای افتعال ست بمعنی دعوی بمعنی دعوی بی اصل و این صفت ادعاست و
موصوف با صفت مضاف ست آب و رنگ و یاقوت متعلق با دعا ای ادعای که

بایاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی ومهر بالکسر مدت ماندن آفتاب ست در برج میزان که
فارسیان یکماه شمرند کذا فی زبدة الفوائد واین اول ماه خزان ست رُخ زردی خجالت
چه وقت خجالت بعد از سُرخی که در ابتدای انفعال بهم رسد از عدم قدرت انتقام زردی
بسبب ترس بر چهره عارض شود سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بگردن کسی زدن خلاف
طمانچه که بر رخ زنند مخفی نماند که مهرگان رُخ زردی اضافت بیانی ست وسُرخ قفا شدن
بسبب سیلی پشیمانی عبارت ست از حصول پشیمانی وتعرض بسُرخی از قبیل ذکر لوازم ست
یالمزومات چون گویند در بارگاه حضور بادشاه باریافته بسجدهٔ عقیدت پیشانی را روشن تر
از آفتاب کردم ومراد همین سجده کردن ست نه اظهار روشنی جبین وحاصل فقره این که گل
وقتیکه با یاقوت ادعوی آب ورنگ نموده وآن بمعنی بود خجل شد و دران خجالت از
سیلی پشیمانی قفای او سُرخ گردید ای از دعوی پشیمان شد و ذکر مهرگان بمناسبت رُخ
زردی ست واگر اضافت بادنی ملابست بود ای خزانی که دران رُخ گل زرد می شود
وقت ادعا منافی آن میگردد چه وقت ادعای گل بهارست آن وقت خزان از کجا آمد م
گوهر سیرابش از چهره نور وصفا نقاب حجاب کشا دگاه چشم کشادن بران مردم دیده لعینه
چون مردم آبی در آب گوهر آشنا + ش نقاب کشا ترکیب فاعلی ست
وحجاب فصل ست دران ای نور وصفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین
گویند مردم آبی حیواناتی که بشکل آدم در دریا بهم رسند ناصر علی گوید ع مردم آبی شدم ازبسکه
اشک از دیده ریخت ؛ حلقهای ماتم مانیست جز گردابها + وحاصل هر دو فقره واضح ست
م خانهٔ چشم از پرتو آب وتابش گنج خانهٔ نور بل غیرت فرمای ورشک افزای تجلی کدهٔ طور
ش این فقره در صفت گوهر ست که در فقرهٔ سابق مذکور شد گنج خانه
مقلوب خانه گنج وآن خانه ایست که دران گنج گزارند وخانه گنج بسبب های مختفی لفک کسره
نیز مستعمل سعدی گوید ع قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو
گذاشت + واضافت تجلی کده طور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه است در آب وتاب گوهر
م دیده نابینای مادرزاد هنگام اقتباس نور وروشنی از یاقوتش هنگامه ماه برهم زن واز

مژگان پنجه در پنجه خورشید افگن ش اقتباس آتش فرا گرفتن کما فی منتخب
ومراد ازان در این مقام حاصل کردنست هنگامه در لغت مجمع ومعرکه بازیگران وغیرهم
ومراد ازان رونق باشد چنانکه هنگامهٔ فلانی گرمست پنجه خورشید ذات خورشید باعتبار
خطوط شعاعی واینجا لفظ پنجه بطریق استعاره تخییله واقع شده چه آفتاب را شخصی قرار داده
وحاصل فقره اینست که دیده نابینا مادرزاد که بهیچ وجه احتمال روشنی دران نتوان کرد
در وقتی که از یاقوت این دکان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه برهم زدن و
از مژگان پنجه ساخته در پنجه خورشید افگند ای باو مقابله نمود وچون واو بمعنی جمعیت ست و
ترتیب درو ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که هنگامه هر دو خراب میکند نه اینکه اول ماه را و پس
خورشید را وشاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله میکند وتیکچند بهار
در مسودهٔ اول نوادر المصادر که یک باب ونیمی ست مثال آن این شعر حسین ثنائی آورده ۵
گردون سیاستی ونجیب عطای تو ٭ جور زمانه وستم آسمان یک ست ٭ ای بلکه نجیب عطای تو
وتشبیهی که در مژگان وپنجه ومژگان وشعاع ست ظاهرست م تا رخسار نور پاش لعل
شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده آب وتاب زمرد کهنه اش آب
نوخطان برده واز شرم یاقوت رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده ٭
ش چراغ از چشم پریدن کنایه ازان روشنی ست که وقت رسیدن
ضرب سخت آدمی را پیش چشم بهم رسد وچون در انجام تاریکی در چشم پدید آید مراد ازان همین
تیره شدن روزگارست در چشم بسبب حادثه واین را چراغ از چشم جستن وجهیدن وآتش از
چشم جستن نیز گویند وفاعل دیده ضمیریست که با آفتاب راجع ست آب وتاب زمرد کهنه بسبب
لمس ابدی صفا بهم میرساند ودر کهنه ونو تضاد ست م اگر جوهری خرد گوهر صفا پرورش را
بگوهر چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد وبحری را سراب پنداشته
وحقیقت را مجاز انگاشته ش گوهر چشم اشک این اضافت عهد نیست
کلام دریا دل صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن کار بیفائده کردن
چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار سعی حقیقی ازینجهت چنین گفته والا تشبیه

گوهر باشک لطفی ندارد و اگر انصاف کنی این فقره آبروی انشار ریخته هم تا آب و تاب گوهر
غلطان و یاقوت رخشانش بنظر در آورده جوهری عقل بساط گوهر فروشی سخن بر چیده
دکان گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین از خجالت تخته کرده + ش
گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین نظر بگوهر غلطان و یاقوت رخشان آورده کما لا یخفی تخته بند
و تخته کردن دکان بند کردن آن نصیر اهدانی در نثر خود گوید + دکان خود فروشی در بازار یا تخته
بندست اشرف گوید ۵ تا قدت ترخ تار کرد بلند + تخته کردست بند دکان رام جوهری
گوهر سخن تا به تشبیه چرخ مینائی با فیروزه حبابیش پرداخته چرخ از کمال انبساط بچرخ در آمده
وازو فور نشاط حباب آسا قالب تهی ساخته ش جوهری سخن کنایه از شاعر
فیروزه حبابی که مانند حباب تهی و مجوف باشد و پشتش بلند چنانکه ارشد خیال در شرح خود
آورده بچرخ در آمدن رقص کردن و قالب تهی کردن عبارت از بیخود شدن ست و چون
فاعل آمدن و کردن چرخ ست این هر دو معنی نسبت با و طرف وقوع دارد م چشم از عکس
فیروزه حبابیش حباب بحر اخضر و نظر از موج رشته عقد زمرد سبز ترش ش بحر اخضر دریای اخضر
و این کنایه از آسمان ست و در برهان قاطع نام دریای نوشته و همین مرادست بدانکه
در اکثر نسخ زمردش بشین معجمه ضمیر واقع ست ظاهرا این ضمیر ضرورت ندارد چه اگر ضمیر بود زمرد
خاص میگردد و بجوهری مذکور تخصیص محض بیفائده است پس باید که ضمیر نباشد تا زمرد
عام شود و سبزی رشته عقد زمرد بلحاظ آنست که آن رشته از اندرون زمرد سبز نماید م زمردش را
زمرد طالعان بصد جان خریدار و فیروزه اش را فیروزه بختان بهزار آرزو خواستگار ش
زمرد طالع و فیروزه بخت یعنی سبز بخت م رشک رنگ یاقوتش خون بهار ریخته
و حسرت آبش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته در برابر لعل نوشتین و تابش برق شراره ایست
افسرده و در پهلوی گوهر آبدارش چشمه خورشید قطره ایست لیکن افسرده م فکر مدح یاقوت
میدانیش میدان تخیل تنگ و در راه وصف لعل پیکانیش پای پیک
اندیشه لنگ ش افسرده درین مقام به معنی پژمرده مناسب ترست
تا مبالغه در بی آبی چشمه آفتاب صورت بندد چه در قطره پژمرده طراوت

نماند والبته طراوت در آفتاب نیست و اگر بمعنی یخ بسته گویند پس اگر در مقابل گوهر آفتاب قطرۀ یخ بسته بنظر آید گوهر کسیکه سائل ست و با اینهمه طراوت از یخ بستگی زائل نشود یاقوت سیدانی یاقوت بین و دامن دار دلعل پیکانی لعلی که بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا آویزه سازند و در برهان پیکانی نوعی از لعل و فیروزه نوشته صائب گوید ؎ جدت طبعم چو آید بر سر شاطلگی غنچۀ پژمرده دل را لعل پیکانی کندم در طریق صعب گزار ستائش لعل پیکانیش و یاقوت گرگانیش کعب گرگ پیکان زخم در پای پیکان تیز گام ادهام ش صعب گزار صفت طریق و موصوف با صفت مضاف ست بسوی ستایش که آن مضاف ست بسوی لعل یاقوت گرگانی یاقوتے که از گرگان خیزد گرگان بضم کاف فارسی بر وزن سلطان نام شهریست در دار الملک استرآباد و معرب آن جرجان ست کما فی برهان و کعب گرگ مهره ایست از شتالنگ گرگ که قاصدان در پا بندند گویند او دافع ماندگی کند پیکان اوهام ای قاصدان او هام جمع پیک ظاهر آنست که کعب گرگ مبتدا است و پیکان زخم خبر آن و ظروف همه متعلق بخبر و شاید که پیکان زخم صفت کعب گرگ بود و موصوف با صفت مبتدا و در پای پیکان آه خبر آن در پای قاصدان اوهام کعب گرگی ست که زخم همچو پیکان دارد و هرچند مآل هر دو واحد ست اما ترکیب اول ظاهر ترست وارسته خیال گفته کعب گرگ پیکان مبتدا و زخم در پای پیکان اوهام خبر آن پس کعب گرگ را مضاف بسوی پیکان قرار داده و پیکان را جمع پیک گرفته ای کعب گرگی که مختص بپای پیکان ست زخم ست ای حکم زخم دارد در پای قاصدان اوهام و در سپارش این راه دشوار گزار قاصدان تندرو انظار اولی الابصار از تیرباران طعنه شیخ کمانان طعنه زن پا بدامن پیچیده و سر در گریبان کشیدۀ انفعال نارسائی و سستی اقدام ش سپارش راه طے کردن راه و این راه عبارت از راه تعریف لعل پیکانی و یاقوت گرگانی و دشوار گزار صفت راه انظار جمع نظر که بمعنی نگریستن در چیزی بتامل ست کما فی منتخب و مراد درینجا فکر ست اولی الابصار صاحبان بصارت که دانشمندان و عقلا باشد تیرباران تیرهای بسیار که از کمان سر دهند و بمجاز بمعنی کثرت مستعمل شده و شاید که بمعنی باران تیرها باشد که در هندی ساونون گویند در شرح سه نثر بتفصیل نوشته ام شیخ بمعنی محکم و شیخ کمان کسیکه کمانش سخت باشد پوشیده مباد که

که قاصدان الخ مبتدا است و پا بدامن پیچیده آه خبر آن و درین راه متعلق بپیچیده و اضافت
پیچیده و کشیده بطرف انفعال اضافت مسبب ست بطرف سبب و از تیرباران متعلق
به انفعال پس حاصل فقره آن باشد که قاصدان تیزرو افکار دانشمندان درین راه پای
خود را بدامن پیچیده اند و سر خود را در گریبان کشیده بسبب انفعال نارسائی دستی اقدام
خود و آن انفعال ناشی شده از تیرباران طعنه کسانی که کمان ایشان سخت ست و طعنه زن اند
و مراد از سختی کمان شدت تاثیر طعنه ایشان ست چه کمان هر که سخت بود تیر او کاری افتد م
تا خیال تحریر مدح عقد گوهرش در سرست از فیضان فیض هر رشتهٔ کلک عدن سلک با سلک
گوهرین برابرش مناسب آنست که شین معجمه را مضاف الیه قرار دهند که از و منقطع شده
بلفظ گوهر متصل گشته و ضمیر که در گوهر باید راجع بسوی جوهری بسبب قرینه مقام محذوف شده
ای تا خیال تحریر مدح عقد گوهر جوهری در سر اوست و ضمیر غائب راجع ست بسوی کلک
قبل از ذکر فیضان ریخته شدن آب از بسیاری کما فی القاموس فیض بسیار شدن آب و چیز
بسیار کما فی منتخب و بمجاز بمعنی بخشش می آید لهذا فیاض بمعنی کسیکه بسیار بخشد می آید پس فیضان
فیض بسیاری بخشش باشد و مضاف الیه فیض محذوف ست که ضمیر غائب باشد راجع بسوی
تحریر مدح یا خیال تحریر و مراد از خیال تحریر مجرد خیال نیست بل نتیجه آن خیال ست که تحریر باشد چنانکه
در حق شاعر گویند که تا خیال شعرگوئی در سر او فرمن گشته چندین صله یافته مراد آنست که از وقتیکه
شعر میگوید عدن جزیره ایست دریمن کما فی منتخب گویند مروارید خوب از ان جزیره آید سلک بالکسر
رشته پس کلک عدن سلک کلکی که سلک عدن ای سلک مروارید باشد چه مراد از عدن مروارید ست
بمجاز یا عدن سلک بمعنی همسلک با عدن بهر کیف عدن سلک گفتن کلک از جهت مضامین آبدار
ست که چون در سیراب و شاداب باشد م غیرت زمردش زمرد خطان را صد ریزهٔ الماس
در جگر نهاده و از غم یاقوتش یاقوت لبان را آب بدخشان لعل اشک خونین از جزع چشم
بر خاک افتاده از غم یاقوت جگرریش معدن جگر خون بجگر خواری و در سلسله سودای گوهرش
محیط از موج پا به زنجیر گرفتاری در آئینه گوهرش از فرط صفا صورت جان رونما و گوهر دل
خواهش را در رشتهٔ جان کشیدن هنرش ش زمرد خطان معشوقان الماس بالفتح

جوهریست مشهور و در عربی ماس بدون الف ولام بدین معنی ست شاید که در استعمال فارسیان
الف ولام لازم آن شده چنانکه بعضی جا در استعمال عرب چون النجم پس فارسی الاصل نباشد
جزع بجیم مفتوح و زای معجمه ساکن جوهریست که آنرا بچشم تشبیه دهند گویند سلیمانی همان ست
بدر چاچی گوید ؎ وجه زر از روی دار و جزع لولو بار من ٭ قلب شد نقد روان زان روی در
بازار من ٭ یاقوت جگری یاقوت سرخ برنگ جگر و جگری بمعنی آمده شاعری گوید ؎ تا جگری
شد رخ زردم ز اشک ٭ گوشه همیگیرم هر دم ز اشک ٭ و در بهار عجم بمعنی رنگ سیاه که بسرخی
زند نوشته هر چند جگر باین رنگ باشد لیکن مستعمل بمعنی سرخ شده ؎ کدام دل که ازین واقعه
جگر خون نیست ٭ کدام دیده کزین حادثه جگر گون نیست ٭ و شعری که در سند آن آورده از
مخلص کاشی ؎ نداشتم بتو رنگی جز آنکه در شب وصل ٭ فدای چشم تو شد طفل اشک من جگری ٭
اینجا نیز بمعنی سرخ چسپان ست چه اشک را سیاه کسی نگفته رونما نماینده رو یعنی ظاهر و آشکار
م تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته بجرم خنده دندان نمائی
بجای پشت دست ادب دندان که پروین شکسته ش شاهوار اول بمعنی لائق و
درخور بادشاهان از قبیل جامه وار جیه وار و در اینجا برای لیاقت ست و در برهان بمعنی در یتیم
نیز نوشته و شاهوار دوم بمعنی مانند شاه از قبیل فلک وار و دیوانه وار خنده دندان نما خنده
که دندان بسبب آن نمایان شود و دندان نما برای خنده صفت کاشفه است نه احتراز
از خنده دیگر چه هر خنده موجب نمایش دندان شود پوشیده نماند که در هر نسخه لفظ نگین واقع ست
و غالب آنست که نگین دان بود و بغلط ناسخ لفظ دان افتاده چه نگین دان خانه ایست
که نگین در انجا نصب شود و متعارف نیست که گوهر را بر نگین نصب کنند و لفظ زرین صفت
تخت نیز همین میخواهد که نگین دان باشد و حرف از بیانیه است ای بر تخت زرین آن نگین دان ست
و اضافت پشت دست بسوی ادب بادنی ملابست ست ای پشت دستی که برای ادب
دادن زده شود چون دندان شکسته شود بشکل سلک نماند و پروین چون سلک نیست بل
مجمع ست گوی دندانش شکسته اندم چون لعل قطبیش صد فلک شعشعه فروغ فشانده چشم
قطب شمالی و جنوبی بسان چشم صرع از مشاهده نور بحرکت و حیران مانده ش

لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی باشد صد فلک یعنی بسیار و اضافتی که
در شعشعه فروغ ست بیشتر در فقره از غیرت شعشعه فروغش الخ گذشت و بهتر آنست که اینجا نیز دالو
عاطفه باشد قطب شمالی و قطب جنوبی عبارت از دو نقطه است در شمال و جنوب مفروضه بر فلک
که خط محور در میان هر دو ست و در اینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فروغ عاریست
بلکه مراد کوکبی ست که نزدیک آن نقطه است صرع بیماریست معروف و آن بسبب سده ناقص باشد
که در تجویفات دماغ افتد و غالباً چشم صرعی کشاده ماند و حس و حرکت که البته در اعضا نماند
ای هرگاه لعل قطبی او شعشعه بسیار از خود فشانده چشم قطب شمالی و جنوبی بسبب مشاهده
نور او چون چشم صرعی حیران و بیحرکت ماند و قطب بیحرکت هم ست گویا این وجه حسن تعلیل ست
در بیحرکتی قطب م از صیقل کاری جلا آئینه گوهرش چنان زدوده گردیده که دیده اعمی
فطری بی منت نگاه چهرهٔ راز نهان در دیده ش صیقل کار کسیکه کار صیقل کند و صیقل
بالفتح زدانیده آئینه و خنجر آن و تیز کننده شمشیر و صیاقله جمع و صاحب کنز اللغات گوید بمعنی
آلت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و تحقیق آنست که صیقل صیغه صفت ست بمعنی زدانیده
زنگ لیکن آله زدودن را نیز بمجاز زدانیده زنگ توان گفت چنانکه کارد را قاطع گویند و ازینجهت
صیقل کننده را صیقلی گویند و صیاقله نیز میاید که جمع صیقلے باشد نه صیقلی کما فی منتخب و
چون کار صیقل زدودن آئینه وغیره است صاحب این صنعت را صیقل کار گفتند و جلا بالفتح
زدودن و جلا را صیقل کار گفتن مجاز ست اعمی فطری کور مادر زاد و معنی فقره ظاهر ست

دکان بزاز

م دکان بزاز سراپا ناز باطلس شوخ رنگین ادائی آراسته ش بزاز بالفتح
و تشدید زا جامه فروش کما فی منتخب قماش بالضم متاع از هر جنس و از هر جا و رخت خانه کما
فی صراح و اضافت اطلس شوخ بطرف رنگین ادائی و جنس بطرف حسن بیانی ست و
ارشد خیال آنرا استعاره گفته و غلط کرده چه در استعاره احد الطرفین مذکور باشد و دوم
متروک و اینجا هر دو مذکور ست پس تشبیه است بحسب اصطلاح و اضافتی که مشبه به را بسوے
مشبه باشد چون رخسار جمهور اضافت بیانی نامند و الا مناقشه فی الاصطلاح

وبجنس خوش قماش حسن پیراسته یا جنس خوش قماش حسن کاروان سالار دلربایافت و
سرقافلهٔ رنگین ادایان ش کاروان سالار مطلوبیست ای سالار کاروان وسالار قصص ست
درمیان کاروان ودلربایان م دارائی ملک حسن بنامیش مسلم ست ومثل جنس پشت ورو یکسان
خوبی او ور دکان زیبائی ازکم بسیار کم تا در کشور رضه بازار وبیامیش از انفعال بیرواجی رنگ خورشید شکسته
هرشام چون خجالت زدگان بارادهٔ سفر بار بسته ش دارائی بادشاهی ودر نام پارچه ایهام ست مسلم
تابت و چون این را تحلیل کنند یک جزو آن مسلم باشد واین نام پارچه ایست نفیس که از مناسبات
مقام ست واین طور در کلام حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بسیارست مثلاً در مناسبات عطر بو و
ماضی بود مضارع وشمه وامثال آن ایراد میفرمایند حال آن از رسائل الاعجاز مشهور باعجاز خسروی
بتفصیل دریافت شود بار بستن تهیهٔ سفر کردن بمجاز سفر کردن واینجا نسبت بآفتاب از جهت غروبست
م اگر به پشت گرمی ناز رو از مواجهه تابد چه باک از انست که پشت وروی کار جنس خوش قماش
خوبیش چون حریر شعله وکتان پرتو مهتاب یکسانست ش پشت گرم امداد و اعانت یافته
مثلاً گویند پشت فلانی گرم ست ای بامداد و اعانت یافته است یا گویند پشت گرم و قوی دلم
پس اضافت پشت گرمی بسوی ناز بادنی ملابست باشد یعنی پشت گرمی که بسبب ناز بود و یا
یای تحتانی برای مصدر متعدی بود ای پشت گرم کردن ناز و اضافت مصدر بسوی فاعل
باشد اما این شاذ و نادر ست و بیشتر افادهٔ مصدر لازم کند چون دانائی و بینائی دانا بودن
وبینا بودن وامثال آن مواجهه رو بروی کسی کردن روی کار طرف جامه وغیر آن که نقش
ونگار ورنگ آنطرف باشد مقابل پشت وحاصل فقره آنست که اگر بدنگاری ناز خود از مواجهه
عشاق رو بگرداند مضایقه نیست چرا که جنس خوش قماش خوبی او حکم حریر شعله وکتان پرتو مهتاب
دارد که هم پشت و هم روی کار او یکسانست چه شعله ومهتاب را پشت و رو ممتاز نیست گویا
از هر طرف یکسانست و اضافت حریر شعله وکتان پرتو ماه بیانی ست م عیب نیست اگر
خیال دورویش درست که متاع دکان دلفریب او را دوروئی هنر ست ش دوروی
وضع منافقانه که در حضور دیگر و در غیبت دیگر باشند دکان دلفریبی یا اضافت بیانی ست
وچون آنرا دکان قرار داده متاع نیز برای او تراشیده و پوشیده نماند که درین جا م نیز ضمیر غائب

اگر گلهٔ او باشد مناسب نیست چه درین صورت دلفریبی خاص میشود و تخصیص هیچکار نمیکند و مراد
آنست که دو روئی و دور دلفریبی بهتر انگاشته میشود چه تا دو روئی نکنند دل هیچکس بدست
نیاید بسبب آنکه هرگاه یکی را پیش دیگرے بد گوید آن دیگر معلوم کند که او با من مائل ست
و از رقیب بیزار پس باو رجوع بیشتر میشود و این مخصوص به کاملان فن مذکور باشد یا گویند که چون
مقام مقام ستایش اوست لهذا تخصیص بکار برده گو این امر از دیگران نیز باشد م نی نی
چه میگویم طرز دلداری و دلربی خاصهٔ اوست و کی بی صحبت آئینه با بیدلان جامه گلدوز داغ
بر دوست ش خاصه آنچه مختص بیکی باشد و نام پارچه مشهور و باین معنی ایهام ست
گلدوز جامه که بران گل بطریق چکن دوخته باشند و جامه گلدوز مضاف ست و داغ
مضاف الیه و تمام عبارت جامه گلدوز داغ بر صفت بیدلان ای بیدلانی که جامه داغ که گلدوز
ست در بر خود دارند و جامه در بر کردن عبارت از پوشیدن آنست و بر را که بمعنی بدن ست
ظرف جامه قرار دادن مجاز ست از قبیل پر و خالی گفتن مظروف چون آب بر ست کما لا یخفی و
مقرر ست که چون آئینه با کسی باشد آنوقت او را دو رو باشد یکی از شخص دوم از عکس و دو رو بودن
اینجا باعتبار این معنی بطریق ایهام ثابت شد و حاصل فقره آنکه اگر با عشاق دو رو میشود در وقت
صحبت آئینه است و بس ورنه این هرگز دو روئی نمیکند و این دو روئی از عیوب نیست ۔ م
بهار فطرتی که وصف رنگین ادائیش شنیده پرده گوشش از فرط رنگینی هر رنگ پرند نگارین
ها گردیده ش پرند بافته ابریشمی و حریر ساده و پرنیان منقش کما فی برهان و لهذا هرچه از حریر
سازند آنرا پرندی بیای نسبت گویند و پرندهای چادری که هائی بران نقشها کشیده بود
هم در برابر تازگی خویش پرنیان چون خاره اخشن ش خوی عادت پرنیان حریر و دیبای
چینی منقش در نهایت لطافت و بعضے بیای ابجد آورده اند و گفته اند پوشیدنی بود که
بادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن آنرا پوشیدندی و گفتندی
که این را جبرئیل از بهشت آورده کما فی برهان اینجا بمعنی اول ست خشن بفتح و کسر شین
درشت کما فی منتخب پوشیده نماند که بعضی از نسخ خاره بروزن کاره ست و در بعضے خارا بمعنی
سنگ و بعضے هر دو چسپان اما خاره ایهام نیز دارد چه خاره نام جامه ابریشمین نیز هست

که مانند صوف موج دارد هم و لبسرایت پرنیان اندامش خارپشت درشت برجور حریر سینه
گلبدان طعنه زن **متن** سرایت درگذشتن چیزی بچیزی کمافی منتخب پرنیان اندام باضافت
بیانیست که مراد همان اندام باشد یا پرنیانی که بر اندام باشد بادنی ملابست بهر کیف ترکیب پرنیان
مجازیست و مراد سرایت نرمی و لطافت اوست کما لا یخفی علی الفهیم خارپشت جانوریست معروف
گویند مار افعی را میگزد و سر بخود فرو میکشد و مار خود را چندان بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کمافی برهان و درشت صفت اوست گلبدان آنکه بدن او مثل گل لطیف و ملائم بود و نام
پارچه ابریشمی نیز هست محسن تاثیر گوید ع چو گلبدن شود از لطف واغدار تنش ٭ اگر ز تافته
سرکند پیرهنش ٭ و درینجا در معنی ایهام ست و حاصل فقره آنست که بسرایت نرمی پرنیان
اندام او خواه مراد او ازان عین اندام او باشد خواه پرنیانی که بر اندام اوست خارپشت که
درشت باشد چندان ملائم شده که بر جور که سینه او چون حریر و بدن او چون گل ملائم و لطیف ست
طعنه میزند و بعضی خارپشت را بمعنی پشت خار گویند که آله خاریدن پشت باشد اند ٭ من و این
غلط ست چرا که آن پشت خارست نه مقلوب چه این ترکیب از اسم و امرست و قلب بران
روا نیست و بعضی پشت درشت بمعنی چیزی یا کسی که پشت او درشت باشد گویند و آنرا صفت
خار گویند بمعنی از سرایت او خاره با این که پشت او درشت ست چنین و چنان شده و این هم
از خرافات ست چه اولا خود آنست که عبارت پشت درشت آمده نیست مستعمل درشت پشت
بتقدیم لفظ درشت بر پشت ست دوم آنکه خار که مقابل گل ست تمام درشت باشد و معهذا
رو و پشت او شنیده نشده و اگر خاره را مخفف خارا نام جامه گیرند پس خار مخفف خارا بمعنی جامه
دیده و شنیده آری مخفف خارا بمعنی سنگ خاره آمده چنانکه از برهان واضح میشود اما اینکه خار
پشت را که جانور مذکور باشد درینجا چه مدخل ست گوئیم راست ست اما بملاحظه درشتی و
سختی در مقابل نرمی چنین گفته غایت ما فی الباب اینکه این فقره چندان خوبی ندارد هم
رنگ خامتاع روی دست دکان دلستانی اوست و چهره نقاب بسته و نگاه در پس پرده
نشسته متاع پنهانی او شهتی خنا در اصل تشدید نون ست تخفیف از تصرفات
فارسیان انوری باصل بسته ع هر زن شانی که تو قیع تو در ان نبود و تو نه نامه ٭ ای کشد حرف بدا خنا را اند

زوی دست آنچه برای نمودن ورده به تخت بر دست گیرند این متاع کم قیمت باشد
این لفظ نظر بحنا بسیار خوب واقع شده چه رنگ حنا بر دست باشد متاع پنهانی آن متاع کہ
بغایت عزیز دارند بسبب گرانی ارزش او پوشیده نماند که پس پرده نشستن نگاه باعتبار نقاب ست
یا باعتبار آنکه صاحب نگاه در پس پرده می نشیند پس نگاه هم در پس پرده باشد و چون چشم
بر قول اطبا هفت پرده دارد این لطف علاوه آنست م وزدکان حسن رخ ساده اش که رونق
بازار خوبی خورشید ساده رو شکسته شیرین باف لعل نوخطان متاعیست گرد کساد بر رو نشسته
ش رخ ساده ای رخ هموار این چون در صفت زن ست پس صفت کاشف باشد شیرین باف
ظاهرا نام پارچه ایست که آنرا در هندی میٹها گویند و ترجمه این لفظ آنست که بافیده بوضعی که
شیرین ست پوشیده نماند که چون اطلاع بزبان غیر خیلی مشکلست فارسیان در هند رسیده
بعضی چیزها را در یافته نامی برای آنها در فارسی موافق نامهای هندی تراشیدند و بزعم خود ترجمهٔ
آن کردند و آن وال بر نافهمی ایشان شد مثلا گل مهندی نام گلیست معروف چون ایشان
ترجمه مهندی پرسیدند کسی گفت حنا پس ایشان گل را که فارسی بود قائم داشته بحنا بجای
مهندی گذاشته گل حنا کردند و ندانستند که مهندی که جزو این نام ست ترجمه حنا نیست آری
مهندی علحده بمعنی حنا می آید شیرین باف نیز ازین قبیل باشد چه پرسیده باشند که میٹها
چه باشد جواب داده باشند که میٹها شیرین را گویند ایشان بجای میٹها شیرین نهادند و باف بلحاظ
بافیده شدن جامه افزودند والله اعلم بالصواب لعل عبارت ست از لب نوخط معشوقی که
سبزه بر رویش آشکار شده باشد کساد بالفتح ناروای متاع و غیر آن کما فی منتخب مخفی مباد
که لب معشوق را شیرین باف گفتن بسیار لطف دارد چه لب را شیرین بسته اند و گرد کساد
بر روی او نشستن باعتبار خط ست که آنرا بگرد و غبار تشبیه کنند و این هم ظاهر ست که برابر
رخ ساده نوخط چندان قدر ندارد م آوازهٔ جنس خوش قماشش بپیچ اطلس رسیده و پری
از عیب بری چون حور دور از قصور در دکانش فرش گردیده ش آوازهٔ شهرت این
در اصل بمعنی بلند حرف زدن کما فی برهان چه مرکب ست از آواز و های نسبت و بعد از ان
بمعنی شهرت استعمال یافته پری ترجمه جن ست اما مشهور بمعنی نسوان قوم جن و نام پارچه لطیف

گریبان مخمل خواب دارد و بکار پوشیدن و گستردن آید ارشد خیال نوشته که آنرا در زمستان بکار برند و در ایام تیم سطر باشد انتهی کلامه میرزا بیدل فرماید ؎ ای بخبر از کمال روشن گهران ٭ دل صیقل زن نقش عیوبش میزان ٭ در کارگه صفا نتره باقیمت ٭ فرش ست بری بجا نه شیشه گران ٭ بری بهای تازی پاک و نیز از مخفی نماند که مراد از پری در معنی این عبارت همان اشخاص خوبصورت توم جن ست و نام پارچه بطریق ایهام و فرش گردیدن مشبه اگرچه ادعای ست اما چون بمعنی جامه بطریق ایهام مفهوم میشود گویا دعوی ست با دلیل اما در مشبه به ادعای محض ست و اگر حور را مشبه به پری را مشبه به میگرد انسب بود چرا که وجه شبه در مشبه به باید که اشهر بود و هنالیس لک وشاید که فرش گردیدن حور باین اعتبار باشد که بر فرش تصویر حور کشیده باشند چه اکثر کشیدن یا بافیدن تصاویر گسترد نیها متعارفست اما تصویر حور شنیده نشده که بر جاها کشند یا ببافند بهرکیف فرش گردیدن عبارتست از افتادن بکثرت و بهجوم ہم فلک در حوالی و کاشانش از کمال ادب در لباس پنهانی از بیرون دروازه در تهیه اسباب بساط نیاز گستردن **ش** حوالی گرد بگرد لباس پنهانی عبارت از پوشیدگی و اخفاست تهیه آماده شدن برای کاری کماهی منتخب و تهیه اسباب بمعنی آماده شدن برای فراهم کردن اسباب و بساط نیاز باضافت بیانی پوشیده نماند که معنی این فقره وقتی صحیح شود که حائل تعقید شوند و تقدیر عبارت چنین کنند فلک در حوالی و کاشانش در لباس پنهانی از کمال ادب در تهیه اسباب بساط نیاز گستردن واز بیرون دروازه و حرف از را در قوله از بیرون الخ بمعنی در گیرند و این بسیار مستعمل ست چنانکه مصرع ادیم از چهل روز گردد تمام ٭ ای در چهل روز پس حاصل فقره این باشد که آسمان در اطراف و کاشانش پوشیده ای بی آنکه اظهار آن پیش کسی کند بسبب کمال ادب درین فکرست که در بیرون دروازه او اسباب بساط گستری نیاز را مهیا و آماده کند چه آنکه با ادب باشد بیرون دروازه استاده ماند و در آمدن در اندرون دروازه حد خود نداند ہم و مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال با خیال وصال خیالش سرگرم سودای تمنای برخوردن **ش** محال صفت خیال ست و خیال محال خیال امریست نه محال باشد چرا که خیال خود محال نیست برخوردن تمتع یافتن از چیزی و بمعنی دیگر رسیدن و پیوستن

دراو معنی اخیرست این شعر مشعر بهر دو معنی ست از مخلص کاشی ــه از تو تا دور یم از ما دور میگردد
حیات ٭ با تو چون بپیوندیم از زندگی بر میخوریم ٭ اول اخیرست و اخیر اول و این فقره نیز مشتمل بر تعقید
لفظی ست و تقدیر عبارت چنین که مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال سرگرم سودای تمنای
برخوردنست با خیال وصال خیالش مهر مبتداست و سرگرم الخ خبر آن در عالم خیالی محال ظرف برای
سرگرم بودن و حرف از برای علت سرگرمی و با خیال وصال متعلق به متلبس گشته حال ست از ضمیر که
در خبر راجع بمبتداست و چون وصال خیالش بر تشبیه برخوردنست وصله برخوردن محذوف ست
ای برخوردن با او پس حاصل فقره این باشد که مهر از نهایت نادانی در عالم خیالی که وقوع آن
در خارج از جملهٔ محالات ست سرگرم سودای تمنای ملاقات ست با بزاز مذکور در حالی که متلبس ست
بخیال وصال ای میخواهد که وصل میسر آید و این برخوردن مثل وصال خیال او باشد ای چنانکه
وصال خیالش مهر را میسر ست برخوردن حسی نیز میسر شود چه خیال امریست اختیاری هرگاه اراده
کنند میسر تواند شد و میتواند که تشبیه وصال شد که مذکور ست ای در حالیکه متلبس ست بخیال وصال
و این وصالی که عبارت از وصال حسی ست مثل وصال باشد که با خیال اوست و مآل هر دو تقریر
یکیست و اگر قوله با خیال وصال را صله برخوردن گویند پس برخوردن بمعنی تمتع خواهد بود و تمتع با خیال
وصال عبارتست از تمتع با وصال چه برخورداری با خیال وقتی ست که نتیجهٔ آن بوقوع
آید درینصورت مقصود تشبیه وصال ست با وصال خیال امار کاکت این توجیه ظاهر ست م
اگر اطلس سرخ لاله داغ عدار نبودی در نظر چمن پیرای خرد در خور یا انداز دکان آن گل رخسار نبودی
وصف رخش بر صفحهٔ حریر بقلم ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب بگز پیمودن گلشنی بهار چون قلم
نرگس بر داشته توصیف بر نیان اندامش بر حریر گلبرگ نگاشته جنس حسن یوسفی در بازار دست چشم
خورشید حیران گرمی بازار او بنش حیران گرمی بازار او در خور بدوش جلال و در خور دبا دال و همچنین
اندر خور داندر خور د لائق و سزاوار پا انداز فرش و بساط که برای عظمت خود و تعظیم مهمان در رهگذرش بیندازند
مهتاب بگز پیمودن کنایه است از امر بیفائده چه پیمودن مهتاب که از مشرق تا مغرب کشیده است
از گز نیاید در این فقره تشبیه رخ بمهتاب و قلم بگز و صفحه بسطحی که مهتاب در انجا مبسوط بود واضح ست
گلشنی بهار با اضافت و گلشنی باغبان و تخلص شاعر و در اینجا همین معنی مقصود ست چه باغبان را

بنوشتن علاقه نیست قلم نرگس شاخ نرگس پرنیان اندام باضافت بیانی همچنین حریر گلبرگ بار شته
قماش وخرواره وانچه بر پشت توان برداشت کمانی برهان ومراد از بار درین مقام تصرف وقبضه
اوست چراکه جنس حسن بیار داشته مذکور علاقه ندارد گرمی بازار رونق بازار ولفظ گرمی
نظر بخورشید مناسب تر واقع شده هم چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسهٔ شکیب
می افشانند بر تختهٔ او که از مشکباری زلف عود قماریست گل میخوانندش سرمایه داران نقد خرد
عقلا دست افشاندن چیزی کنایه از ترک آنچیز تخته لوح وپارچه چوب کمانی بهار عجم در نرد تخته
باشد که مهره بران نهند وبازی کنند واینمعنی درینجا بالطریق ایهام ست اما مراد از وتخته دکان ست
عود چوبیست خوشبو که آنرا بهندی اگر گویند وخوشبوئیست که بدان بخور کنند کما لا یخفی قمار
بکسر باختن وباختن چیزی بگرو وبالفتح موضعی از بلاد هند که عود قماری بدان میتوان نسبت کمانی منتخب
ودر برهان بمعنی موضع مذکور بضم اول نوشته درینصورت این لفظ را با اصطلاحات بازی نرد که
درین فقره مذکور ست مناسبتی نمیماند واز مدار الافاضل باینمعنی نیز بکسر معلوم میشود واین فقره
نیز دلالت برهمین میکند چه عود قماری را در صنعت مراعات النظیر ایراد کرده گل در بهار عجم آورده
که باصطلاح قمار بازان یکخال طاس وهمین فقره را سند آورده نقیر را بیاد آمد که چون صاحب
بهار عجم این فقره را سند آورده اول نوشته که نور الدین ظهوری در مینا بازار در تعریف نماز گوید ازینجا
معلوم میشود که محقق همین ست که این نسخه از ظهوریست وانچه ارادت خان واضح گویند اصلی
ندارد واز استعمال معلوم میشود که چون خال زیاده شود بازی از دست برود ونعمتخان عالی گوید
بخال زیاد گلوله تفنگ در یافت بهر کیف گل خواندن نام گل بر زبان آوردنست وظاهرست
که چون این لفظ بر زبان آرند معلوم شود که در باختند وحاصل فقره اینست که اهل خرد هرگاه
بر کیسهٔ صبر دست می افشانند ای ترک صبر میکنند بر تختهٔ دکان بزاز که بسبب مشکباری زلف او
عود قماری بهم رسانیده نام باختن بر زبان می آرند پوشیده نیست که چون ظرف زمان و
از اسمهای شرط ست پس هنگام ناشکیبائی وقت گل خواندن ایشان باشد واینمعنی حاصل
الفاظ فقره است اما تعبیر آن عکس آن میخواهد یعنی صبر را کیسه قرار داده ودست بر کیسه افشاندن
ودر وقت باختن باشد پس عبارت مبنی ست نه بالفاظ ومونوی از تشنه خیال از تختهٔ رخسار بزاز

قرار داشته و گل را بمعنی فائده و نتیجه گرفته و حاصل آن چنین گفته هرگاه صاحبان نقد خرد از اداء
عقل میکنند و ترک شعور مینایند بر تختهٔ رخسارش که بسبب مشکباری زلف حکم عود قماری پیدا کرده
گل میخوانند یعنی فائده حاصل میکنند و فیه مافیه و عبدالرزاق بمعنی گل میخوانند بدون واو جمع
گلمیخ بحرف ربط گرفته و حاصل این چنین گفته که بر تختهٔ او مثل گلمیخ برجا مانده اند و رکاکت این نیز
مبرا از بیانست م سوداگران بندر حسن را خیال سودای خوش اداییش و در سرست و سودائیان
دیار عشق را از نایافت متاع کس میاب و نا و جنس بجان ارزان وصالش پرکاله پرکالهٔ جگر متاع
گران ارزش نازاو که نرخش گرا دانست از بسیاری بنقد جان بسیار ارزان متاع جنس بالادست
خورشید را در رستهٔ بازار زیبائیش رو در بازاری نیست و مانند متاع از چشم افتاده اعتباری نی هرچین
زلفش را صد قافلهٔ مشک ختن در بار ست و متاع بهزار جان ارزان وصالش را با آنکه کسی نیافته
عالمی خریدار و پشت و روی کار جنس و کالش بهرمان پرتو آفتاب یکسانست و در دکان نازش
متاع خود فروشی قافله در قافله و کاروان در کاروان + ش بندر کنار دریا
که جاے بستن کشتی باشد کمافی منتخب و در برهان قاطع آورده محلے باشد که قافله و تجار
دران بسیار آیند و روند سوداگران بندر حسن معشوقان باشند سودا خریداری سودائیان
سوداکنندگان مثل سوداگران و سودائیان دیار عشق و عشاق اند و لفظ سودائی درینمقام
خوب واقع شده کس میاب آنچه از کس نیابد پرکاله بکاف فارسی یعنی حصه و پاره و لخت
کمافی برهان پرکاله پرکاله پاره پاره ارزش بفتحتین مجمه انار زیدن بمعنے قیمت عرفی گوید ع
ارزش مردن مپرس از نفس مرگ آرای من + از بسیاری ای با وجود بسیاری چه از معنی با وجود
نیز آمده ٹیکچند بہار در مسودهٔ اول جواهر الحروف در سند آن همین فقرهٔ مینابازار را اختیار کرده و
گفته ای با وجود بسیاری اما پوشیده نماند که در بعضی از نسخ بسیاری بمضاف ست یعنی نقد جان
درینصورت بسیاری و کثرت از نقد جان خواهد بود و در بعضی بنقد بهای سوده پس بسیاری از
متاع باشد ای آن متاع با وجود بسیار بودن خود بنقد جان هم بسیار ارزانست و الا مقررست
که هر چیزیکه بسیار باشد بهای کم بدست آید بالادست صدر مجلس و کنایه از حریف غالب و هر چیز که
نفاست تمام دارد کمافی برهان و مراد همین معنی است رسته بمعنی راه و این شاید که مشتق از

رستن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن باشد چه اینقدر زمین را از تعمیر مکان برای ممرها میکنند
پس راسته بالف مشبع آن بود و شاید که اصل راسته بود مرکب از راست بمعنی هموار و های نسبت
داخله و در برهان بمعنی راه راست و هموار نوشته پس رسته مخفف آن باشد و شاید که هر دو لغت
باشد و لفظ رسته را بمعنی صف و خانهای که در یک صف واقع شود نیز نوشته اند ازین معلوم میشود
که بدون الف لغتی علیحده است و در اصل بدین معنی ست و بمعنی راه مذکور مجاز و اضافت آن بسوی بازار
اضافت عام بسوی خاص ست چه رسته عام ست از هر جا که باشد و بازار خاص و اضافت بازار لطرف
زبانی تشبیهی متاع از چشم افتاده حقیر و خوار و این صفت احترازی ست از برای متاع هرگاه آنرا بمعنی
مطلق رخت گیرند و اگر آنرا بمعنی چیز اندک و زبون گیرند چنانکه در منتخب نوشته پس صفت کاشفه خواهد بود
و چون چیزی از چشم افتد اکثر آنست که چشم بسوی کم بر دارند بسبب استغنای که ازو حاصل شود و
لطرف آفتاب نیز چشم برداشتن صورت نه بندد گویا او از بیقدری از چشم افتاده که چشم لطرف او
نمیکشایند چین زلف شکنج زلف صد قافله ای لقدر صد قافله در بار ست ای در دخل و تصرف
ست و حرف را که لعد از لفظ زلفش واقع ست مفید معنی اضافت ست و بار مضاف مؤخر و
زلف مضاف الیه مقدم و صد قافله الخ فصل در میان هر دو حرف را در فقره لاحق از وصالش
بمعنی برای ست ای متاع وصال او عالمی خریدار با مثل سابق الفاده اضافت کند بهرمان بر
وزن قهرمان یاقوت سرخ و بافته ابریشمی الوان کما فی برهان و در شرح قران السعدین
گوید که آنرا در هندی الاچه گویند انتهی و بهر دو معنی بهرامن بالف لعد از را و پیش از میم مقلوب
آنست یا بالعکس و بمعنی یاقوت بهرمن بدون الف نیز آمده و فیما نحن فیه بمعنی بافته ابریشمی ست
م در بازار جنس بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخای فلک زال کلاوه خورشید در دست و دوکان
سودای متاع قیمتی و مالش بهر از مشتری چون مشتری چرخ از روی مهر بالسبت شش بسیار
خریدار صفت جنس و این مضاف ست بسوی حسن که موصوف ست بیوسفی زلیخا بالضم اول و خای
نقطه دار بر وزن سویدا نام زن عزیز مصر کما فی برهان و لعضی لفتح اول و کسر لام گویند کلاوه
با واو بمعنی ریسمان خام بر چرخ پیچیده و آنرا کلافه لغا نیز گویند کما فی برهان و تشبیه خورشید
با و نظر تار شعاعی ست ظاهر آنست که زلیخای فلک مبتدا ست و زال خبر آن و کلاوه خورشید

درو ست حال ست از زال وشاید که صفت زال باشد مشتری اول بمعنی خریدار و مشتری چرخ
ستاره معروف که آنرا بفارسی برجیس و هرمز بضم اول ومیم وسکون زای معجمه و هرمزد بدال مهمله بعد
از زا و هرمس بسین مهمله هر سامز بالف بجای ها و وادچش از رای مهمله وا و رمزد بدال مهمله بعد از زا
گویند و چون مشتری چرخ صفت مشتری ست وتشبیه است در حسن و در مهر بمعنی آفتاب ایهام
ست م پرند چینی او روکش پرند رنگین تو بر تو گل ش روکش بضم اول و در برهان بمعنی هر چیز
که ظاهر آن همچو باطنش نباشد و در بهار عجم بمعنی حریف مقابل وفیما نحن فیه بهمین معنی ست ای پرند
چینی او حریف پرند گل ست وشاید رولیش بمعنی بیزار باشد چه کشیدن رو از کسی بمعنی بیزاری مستقل ست
و اضافت در وقائم مقام حرف از چون بیزار از من باشد ای بیزار از من باشد چنانکه حرف از قائم مقام
اضافت بود چون ے سپاس از خداوند گیتی پناه م در برابر لوله پیچش لوله پیچ غنچه از نظر افتاده چشم
بلبل ش لوله بضم اول و فتح ثالث مشهور کما فی برهان و لوله پیچ تماشی که آنرا بر لوله پیچیده باشند
چون تمامی و دارائی و اطلس طغرا گوید ے نو بهار آمد که مقراض از پر بلبل کند لوله پیچ غنچه را صرف
قبای گل کند ، از نظر افتاده مترادف از چشم افتاده م هر طاقه اش بخوبی طاق ست و بجوش تماشی
شهرهٔ آفاق ش این هر دو فقره الحاقی اند و در هیچ یک کتب صحیحه یافته نشده بهر کیف
طاقه بطای حطی بر وزن ناقه و در برهان قاطع یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره کما فی برهان طاق نوعی
از جامه و آن جبهٔ پنبه دار باشد و طیلسان درا را نیز گفته اند و با ینمعنے و معنی اول عربی باشد
و بمعنی یکتا باشد که در برابر جفت ست بمعنی بی جفت و بی مانند کما فی برهان و در ینجا مراد بمعنے
اخیر ست و در دیگر معانی ایهام ست بهر کیف طاق معنی فرد واصل و تبای فوقانی بر وزن جامه
فارسی ست و طاق معرب آنست وشاید که معرب تاه بر وزن شاه باشد تا را بطا و ها را بقاف
بدل کرده اند که آنهم بمعنے فرد ست چه ها را در تعریب بقاف بدل کنند چون قرطق و فستق
معرب کرته و پسته و با ینمعنی در زبان و سا تیر ست چه الف آن برای نفی ست چون اخواست
بمعنی ارادی و اجنبان بمعنی بیحرکت نفی خواست و جنبان و نفی بالف مطابق ست بزبان هندے
چون اجیت که کسی بر او ظفر نیابد و ابهی آنکه از کسی نترسد م چون گل در چمن به پرند چینی خود را
بچشمی پرندش بر آورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالاله خونین جگر داغ رشک اطلسش چشمک زنی کرده

ش بچشم از عالم همسر شوخ چشم و خیره نگاه صفت نرگس باعتبار آنکه آنرا بچشم تشبیه دهند و
چشم نرگس هر وقت باز میماند خونین جگر صفت لاله باعتبار سرخی رنگ داغ در استعمال شعرا بمعنی
داغدار و سوخته آمده چون گویند فلانی داغ شد و آن مضاف ست بسوی رشک و ضمیر غائب
راجع بطرف دکاندار ای لاله که از رشک اطلس او داغدار ست و این حسن التعلیل ست برای
داغ لاله حاصل نثره آنست که وقتیکه گل در چمن پرند چینی خود را که عبارت از برگهای
تر و تازه است برای مقابله و همسری پرند این دکاندار بر آورده نرگس شوخ چشم بی شرم که
در طعنه و طنز با کسی مضایقه نمیکند با لاله خونین جگر که از رشک اطلس او سوخته و داغدار ست
چشمک و اشاره سر کرده ای شروع نموده برای اظهار اینکه گل چه قدر نادان ست که پرند خود را
میخواهد که با پرند او برابر کند پوشیده نماند که درین فقره کمال بلاغت بکار برده که لطف آن
طبع فهیم از جا برده بدو وجه یکی اینکه چمن را محل بر آوردن پرند گل قرار داده و مقرر ست که هر که
خواهد اسباب خود را با اسباب کسی برابر و مقابل کند اول بجای خود آنرا ملاحظه کند و نیک و
بد آنرا خوب بنگرد تا اگر لائق همسری او باشد عرضه دهد والا بگذارد پس مراد آنست که
گل با آنکه هنوز پرند خود را بجای خود ملاحظه میکرد و پیش او نبرده بود نرگس چشمک برو سر کرد
دوم اینکه چون لاله را برای خطاب نرگس مختص نموده بتحریک داغ رشک اطلسش صفت کرده
و مقصود ازین مبالغه است در خاطر نشین شدن حماقت گل ست چه مقرر ست که اگر وصف کسی را
پیش کسی گوئی که او از حال آنکس خوب واقف و مطلع بود او تصدیق قول تو بخوبی کند بخلاف کسی
که اصلا واقف نبود و زیاده تر ازین وقوف نباشد که او را بنسبت خود امتحان کند چون لاله
در رشک اطلس او داغ شده ظاهر ست که از خوبی متاع او بکمال مطلع بوده باشد پس هرگاه
نرگس پیش او بر گل چشمک زده او بخوبی تصدیق نرگس نماید و تحمیق گل بوجه احسن صورت بندد
م اگر ماه دارای زر و مهتاب بهمسری دارائیش خواهد بر آورد خورشید چه تر کرده که او خواهد کرد
ش دارائی قماش ابریشمی معروف ارشد خیال گوید که تسمیه دلالت دارد بر اینکه
شاید واضع آن دارا پادشاه معروف از نسل کیان باشد گو نیم بهتر آنست که دارا بمعنی مطلق
پادشاه گیرند و آنرا بدان منسوب کنند چه آن بسبب نفاست لائق لباس شاهان است

چه مه کرد آن که این نه کند صاحب بهار عجم گوید که این عبارت در جای گویند که منظور نفی نسبت
چیزی با خود بود و از سبب نفی نسبت مذکور ایلان خواجه آصفی گوید ؎ مه چه شکست
خط آن مه کند بهاله چه نه کرد که او نه کند + و این فقره را نیز بسند آورده و حاصل فقره آنکه اگر ماه
دارائی زر و مهتاب را برای مقابله دارائی او خواهد بر آورد آفتاب چه حاصل نمود که او حاصل
خواهد کرد ای همچنانکه او از همیشه صرفه نبرد همچنین حال او خواهد بود و نه کردن جامه متعارف ست
نه کردن بالمعنی ایهام دارد و لفظ مه که جزو محاوره است بمعنی قمر از قبیل مناسبات
واقع شده و درین طور صنعت را ایهام تناسب گویند م در پیش تافته بوته دارش تافته بوته دار
صبح صفائی ندارد و در جنب اطلس سرخش اطلس سرخ شفق بهائی ندارد و ش تافته تباے
فوقانی نام پارچه ابریشمی ست و جامه را گویند که از کتان بافته باشند کمانی برهان محسن تاثیر گوید
؎ چو گلبدن شود از لطف داغدار تنش + اگر ز تافته مه کنند پیرهنش + بوته در هندی تباے
شقله نبات بی ساق مثل درخت گل و ثمن و غیر آن و هر گلی و علمی که بر جامه بافند گشند نیز اطلاق
کنند و این لفظ فارسیان نبای مخفف استعمال کنند و بوته دار گفتن صبح باعتبار آفتاب ست
جنب بمعنی پهلو است و مراد از آن در برابر و مقابل ست + م در دکانش اطلس از انجم داغدار فلک
چون متاع کس مخر از نظر افتاده چشم و از چشم افگنده نظر آفتاب که دارائی فلک چهارم با او ست
تمام روز دارائی زر دپرتو شعاع پیش دکانش دست بدست میگرداند و از نقد ریش چون جنبر
بسیار یاب صفت کس مخر هیچ نمیشاند نساج قضا در کارگاه زیبائی جنسی از جنس حسنش خوش
قماش تر نبافته و خریدار قدر در بازار رعنائی دکانی از دکان خوبیش گرم بازار تر نیافته ارغوان
شبنم لباس شرمنده او ست و گل رنگین جامه فرق انفعال به پیش افگنده او + ش
از انجم داغدار صفت اطلس و آن مضاف ست بطرف فلک باضافت بیانی متاع کس مخر
متاعی که کسی او را نخرد و از نظر افتاده خوار و بی اعتبار و کذلک از چشم افگنده اولاً نظر از چشم ست
و ثانیاً چشم از نظر و در هر دو استعاره بالکنایه است کما لا یخفی و در بعضے نسخه از نظر افتاده و از چشم
افگنده لف و نظر چشم و چشم نظر نشر واقع شده و مآل هر دو واحد ست بهر تقدیر درین فقره صنعت عکس
و تبدیل ست بدست میگرداند ای انصرف آن طرف میکنند قاعده فروشندگان بعضی از اسباب ست

که جنس را در دست گرفته گاهی از جانب پشت وگاهی از جانب روی کار تکلیف می نهند تا بیننده آنرا
بخوبی بنگرد و شین معجمه در قوله از بیقدریش ضمیر منصوب ست ای از بیقدری او و راجع است بطرف
دارائی زر دهد گو کس مخر بهیچ ای انچه آنرا کسی بهیچ نخرد و فاعل نمیتواند بزاز و در بعضی نسخه بجای هیچ
لفظ مفت نیز دیده شده و این ضرورت ندارد نساج بافنده مشتق از نسج بالضم بمعنی بافتن کارگاه
جای که دران جامه بافند و در نساج قضا و کارگاه زیبای جنس حسن اضافت بیانی است و
همچنین در خریدار قدر و بازار رعنائی و دوکان خوبی و در بعضی از نسخ بجای قدر مهر بمعنی آفتاب واقع
شده هرچند من حیث المعنی درست ست بل نظر بلفظ گرمی بازار مناسبتی بمقام نیز دارد اما مقابله
قضا فوت میشود شبنم آبی تنک که در شب از هوا می افتد و نام پارچه ایست لطیف و شبنم لباس
گفتن ارغوان باعتبار همین آب تنک ست که بر وی می افتد و شاید که باعتبار نازکی و لطافت او
بود گویا جامه شبنم پوشیده است شرمنده اوست ای ممنون اوست و مراد آنست که جامه شبنم
ازو حاصل میکند و هر که چیزی از کسی گیرد البته ممنون او شود یا ازو خجل ست برای انیکه لباس
شبنمی که در بر خود دارد مثل شبنمی که در دکان اوست نیست و این نظر بفقرهٔ ثانی است هم
و با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود می افزاید و دریا با دامن مالامال گوهر و معدن با کیسه پر
از زر از عهدهٔ صد یک بهالیش بر نمی آید هر که نظر بر متاع گران ارزش بیش بهالیش کشاده
صد کیسه نقد دل با کاروان کاروان خجالت تهیدستی بیعانه داده خریداران نقد جان در
آستین که بر آستان دکانش گوش بر آواز و چشم در راه انتظار زنند و جنس را بهزار جان خواستگار
هر جنس بالا دست او را دست بدست می برند جز جنس دل که از دکانش بر نمیدارند یعنی
با آنکه ای باوجود آنکه فراوان بها صفت متاع و حرف ها که قبل از دامن و کیسه است بمعنی مع است
ای فلک بمعیت دامان الخ از عهده صد یک بهالیش بر نمی آید ای عهده بر انمی شود و بمعنی
باوجود نیز میتواند شد ای فلک باوجود انیکه دامن مالامال گوهر دارد الخ و مالامال گوهر بودن
دامان فلک باعتبار کواکب ست صد کیسه نقد دل ای نقد دل بقدر صد کیسه بیعانه انچه پیش
از قیمت دهند تا معامله بیع قرار گیرد و پوشیده نماند که خجالت تهیدستی یا از برای آنست که
انقدر نقد دل لیاقت بیعانگی هم ندارد و درین مناسب نیست چرا که بیعانه دادن تهید

برای خریدن اشیا کم باشد یا زیاده و پس از دادن بیعانه قیمت بر ذمه او باقی میماند هرگاه ادای قیمت
بر ذمه خود گرفت در دادن بیعانه بیش یا کم خجالت وجهی دارد آری اگر بر ادای قیمت قادر
نباشد محل خجالت است و یا از برای آنست که در وقت بیعانه دادن بلحاظ تهیدستی خود کرده خجل شد
که بیعانهٔ آن خود بیدهم اما باید دید که ادای قیمت اجناس او بسبب تهیدستی من صورت نبندد و یا نه
و این بسیار مناسب است جان در آستین کسی که جان را برای دادن و نثار کردن بر معشوق
با صد روح مهیا دارد و اصل آنست که هرگاه برای نذر گذرانیدن پیش سلاطین و امرا روند نقدی که
همراه برند در دست گرفته در آستین پنهان کنند چه بر کف داشتن آن باعلان دلالت بر سبکسری
و کمظرفی دارد و چون آن نقد در هنگام مذکور در قبضه ایشان باشد مجازاً در آستین داشتن بر
هر چه که در قبضه و تصرف باشد اطلاق کنند اگرچه صلاحیت آستین بودن نداشته باشد
چون گنج در آستین و ازین قبیل است جان در آستین که ما نحن فیه است مخفی نماند که خریداران
در آستین مبتدا است و جمله مصدر بکاف با جمله دیگر که معطوف به اوست صفت آن مبتدا و قوله
هر جنس الخ خبر و قوله غیر جنس دل مستثنی و هر جنس مستثنی منه اما استثنا از قوله هر جنس وقتی درست چه آن
مفید است بقید اضافت بسوی دکاندار پس باید که جنس دل از جمله اجناس دکاندار باشد لیکن اگر
مضاف نمی بود بهتر میبود مگر آنکه تقدیر عبارت کنند و گویند که هر جنس بالادست او را و دست
بدست می برند و از اجناس برونی خود شان همه همراه شان باشد الا جنس دل که بر دکانش می آمده
باشد که جز بمعنی غیر بود ای جنس او را می برند و آن غیر جنس دل میباشد که بر دکانش میماند و شاید
که جنس دل را نیز از جمله اجناس دکاندار فرض کرده باشد نظر بانکه هرگاه دل با دادن متعلق گردند
پس گویا از و شده بر کیف دل برداشتن عبارت از قطع تعلق است هم گل اگر برنچینی خود را لائق
دکانش دیدی از غبار غم بار دیگر غنچه نگردیدی و از روی بلبل خجلت نکشیدی
بار دیگر غنچه گردیدن گل با غبار پژمردگی اوست چه بعد از شگفتن چون پژمرده بسبب انقباض
برنگ شکل غنچه برسد مصنف وجه این را غم عدم لیاقت او برای بودن در دکان قرار داده
بطریق حسن التعلیل هم پیوسته چشم آفتاب بر روش چون حلقه در باز است ش پیوسته وا اصل
بمعنی پیوند کرده شده است و بمعنی دائم و همیشه مجاز چه زمانه دراز متصل که بفاصله باشد گوئی —

اجزای او باهم پیوند کرده شده است مفاد این فقره ظاهر انجز مدح حسن دکاندار چیزی دیگر معلوم نمیشود ای آفتاب همواره چشم بطرف در او باز می دارد تاکی از دروازه برآید و دیدارش نصیب او شود و اینمعنی خصوصیت به بزاز ندارد اما فائدهٔ تشبیه چشم آفتاب بحلقه در کثرت باز ماندن چشم اوست چه حلقه در دائم باز باشد هم و اطلس چرخ برنگ چرخ اطلس در دکانش پا انداز + ش چرخ آسمان و گریبان جامه و پیراهن باشد و پیرهن را نیز گویند کمافی برهان و در بهار عجم پیراهن مذکور را بنام کرده و گریبانی یاد کرده بهر کیف چرخ در هر دو جا که بطریق عکس و تبدیل واقع شده بمعنی آسمان ست و اضافت هر دو جائی ای اطلس آسمان ای خود آسمان در دکان او پا انداز ست چنانکه خود اطلس پا انداز ست و معنی پیراهن خوب چسپان نیست چه فرش کردن جامه پوشیدنی رسم نیست مگر آنکه اینجا بمعنی مطلق جامه گیرند و این ضعیف ست هم در دکانش کاروان کاروان وقافله قافله از هر رخت افتاده و لبته از هر قسم آن لبسبب نرسیدن نوبت بعد کری هم نکشاده ش لبته در برهان نوشته حریر منقشی که در استرآباد و گرگان سازند و آنچنانست که حریر را در رشتها شبکه وار بندند و اقسام رنگ بر سوراخهای شبکه ریزند تا نقش برود و صاحب بهار عجم گفته هر تخته یا پارچه که رخت و قماش در ان بندند قاسم مشهدی گوید ے عشق مجلس از کجا جاه و جلالش از کجا + هر دو عالم از متاع حسن او یک لبته است + و همین ست مراد درین فقره و معنی اول بطریق ایهام هم پاکبازی که پوشیده در عالم خیالش با خیالش بلباس ملامت یکدم جوشیده برعکس یاران لباس باقی عمر از دکانش رخت بیرون نکشیده و یک چشم زدن نظاره دیدارش پوشیده ش لباس ملامت عبارت از انکسار و عجز ست جوشیده ای اختلاط کرده چه جوشیده بمعنے اختلاط کردن نیز آمده چون گرم جوش لباسی آنچه بدغا و فریب باشد چون احکام لباسی فرمان دوست آویزکه لفریب ساخته باشند جلال اطبا در توقیعات کسری گوید بدست آویز ان احکام لباسی از احکام دوروست مبلغها گلی گرفته اند و همچنین بهت یاران لباسی یارانی که بر باطل دعوی دوستی کنند

وصف دکان گل فروش

هم تا زنگار گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش غم برنگ خزان خاشکسته رنگ گردیده ش نگار در اصل بمعنی نقش ست و مجاز بمعنی بت استعمال کنند چون بت

بمعنی معشوق آرند نگار نیز بر معشوق اطلاق کنند و گلفروش صفت آن دکان را بگلفروشی
باونی ملابست اضافت کرده ای دکانی که دران نشسته گلفروشی کنند دکان چیدن آراستن
دکان و ترتیب دادن آن از قبیل بزم چیدن خزان حنا عبارت ست از شگفتگی
رنگ حنا حق آنست که درینجا لفظ حنا هیچ کار نمیکند چه مقابله بهار با مطلق خزان ست و
مقصود همین قدر تمام میگردد م گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صد هزار
بهار بگردن اوست + ش بوجهی ای بطوری و بمعنی چهره ایهام ست + م شادابی
گل چهره اش از مغز زهر خشک پوست چین ش پوست چین ای بردارنده پوست
چه چیدن در محل برداشتن و پاک کردن نیز مستعمل شود چون گل چیدن و بهار چیدن و
اشک چیدن پس در پوست استعاره بود یعنی پوست را بچیزی تشبیه کرده که صلاحیت
برداشتن و پاک کردن داشته باشد و یا چیدن را در معنی ازاله آورده پس استعاره تبعیه باشد
کما لایخفی علی الفهیم + م و شگفتگیش برطرف ساز چین پیشانی تجل گرفته طبع و ناشگفته جبین +
ش ضمیر غائب راجع بطرف گل چهره است طرف بفتحتین کرانه و آنچه برکرانه
اندازند آن چیز دور شود ازین سبب برطرف بمعنی دور استعمال یافته و بجای برطرف
برکران نیز گویند چین پیشانی شکنج پیشانی تجل بضم و فتح و بفتحتین و بضمتین زفت شدن بخیل
زفت و ممسک کما فی منتخب گرفته طبع کسی که طبع او منقبض بود این لفظ با معطوف خود صفت
تجل ست ای تجلی که طبع او منقبض و جبین او ناشگفته است و اگر تجل را مرکب وارندازباء
الصاق دخل بمعنی سرکه پس تجل گرفته عبارت باشد از سرکه اندوده و صفت بود برای پیشانی
و سرکه اندودن پیشانی بمعنی انداختن چین ست در پیشانی و این را سرکه بر روی مالیدن نیز
گویند سعدی فرماید مصرع بدی سرکه بر روی مالیده + درینصورت واو لعداز طبع نباشد
و در طبع استعاره بالکنایه و ناشگفته جبین صفت طبع و حاصل آنکه شگفتگی گل چهره گلفروش
چین از پیشانی سرکه اندوده طبعی که ناشگفته جبین ست برطرف میکند یا ناشگفته جبین
بمعنی آنکه جبینش شگفته نبود مضاف الیه طبع باشد ای طبع کسیکه جبین او شگفته نبود و
باقی تقریر بمثل ما تقدم + م با استعاره نازکی خویش خارخشن بر گل نازک بدن طعنه زن

وتباشیر طراوت گل خنده اش پژمردگی خزان روکش شگفته روئی گلشن بر پشت گرمی آفتاب
چهره اش ذره بتاب را صد فلک خورشید در بغل و بی گلاب افشانی گل عارض بهار آفرین طراوت
فزونیش دماغ بهار از خشک مغزی مختل گل از رشک رنگین چهره اش در غنچگی چندان خون خورده
که به بینی رسیده و از ناف پیچ غیرت برنگی بر خود پیچیده که از غم با دیگر غنچه گردیده **شرح** غنچه
گردیده استعاره و استعاره در لغت بعاریت خواستن و در اصطلاح علم بیان استعمال لفظی ست
در معنی غیر حقیقی بعلاقه تشبیه چون شیر بمعنی بهادر و روباه بمعنی جبان و فی ما نحن فیه مراد معنی لغوی ست
یعنی خار سخت که از و نازکی را بعاریت خواسته چنین و چنان شده و اگر معنی اصطلاحی مراد بودے
تشبیه خار بخوبی گلفروش بکدام علاقه میشود و حاصل آنکه صفت آن بخشونت نموده روکش
تحقیق این سابق گذشت مراد آنست که از شگفته روئی گلشن رومی کشد و از و راضی نمیگردد
صد فلک خورشید ای خورشید یکه در صد آسمان تواند گنجید عارض کرانه رخسار یعنی جای بر آمدن
ریش از روی کما فی منتخب از خشک مغزی ای بسبب خشکی مغز مختل انچه اختلال در وراه داشته باشد
و اختلال بمعنی زیان شدن و اختلال دماغ اکثر در محل حدوث امراض سوداوی مثل جنون
و مالیخولیا مستعمل شود عرفی گوید؎ نیم تحسین کمن ار گوید صد بیت بلند + که دماغش شده از
حُسن طبیعت مختل + و خشک مغز نیز این چنین کس اطلاق کنند چه اعتدال حواس از رطوبات
معتدله دماغی ست و مراد از مختل شدن دماغ بهار درین مقام همین زیان ست در اجزای
دماغ بسبب خشکی مغز اما درین صورت لفظ مغز بیکار میماند چه حاصل فقره این که دماغ بهار بسبب
خشکی حادث شد مختل گشت و اگر خشکی مضاف باشد بسوی مغز پس ترجمه چنین شود که دماغ
بسبب خشک شدن مغز مختل شد و درین صورت مغز چیزی دیگر باشد و حال آنکه دماغ و مغز یک
ست پس آنرا در معنی دخل نباشد و فقط لفظ خشکی کافی ست و شاید که مراد از اختلال دماغ
اصطلاحی بود یعنی بسبب خشکی مغز مرض خلل دماغ پیدا گردد و در غنچگی ای در حالت غنچگی و رسیدن
خون در بینی عبارت از افراط خون خوردن ست چه هرگاه چیزی خورده شود از معده تا بینی رسد چه قدر
خورده باشد و چون تشبیه غنچه به بینی ست باین معنی گویا طرفی از وجه نیز دارد و ناف پیچ بنفشی که در ناف
افتد صائب گوید؎ چو از بند دوات آید برون طاوس کلک من + خورد صد ناف پیچ

رشک کبک انداز رفتارش هم گل اگر بر سر بازار حسن یوسفیش رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف
منهان دسته شود و پای نازکش بزندان کدهٔ ناشگفتگی بسلسلهٔ حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی
بسته یعنی رعنائی فروشد ای رعنائی ظاهر کند و تحقیق فروشیدن در لفظ خود فروشی بالا گذشت
و بمعنی بیع کردن و ایهام ست محکمه جای حکم کردن که آنرا دار الحکومت گویند و دسته
گستاخ و بی ادب کمافی برهان خزان بضم اندوه کمافی منتخب و مراد آنست که در زندان کدهٔ ناشگفتگی
گرفتار گشته خزان ماند و همی براو واقع شود که مشابه بحزن یعقوب و اندوه زلیخا بود و در کثرت و
شدت نه آنکه عاشق شد یعقوب و زلیخا چه مقصود بیان تنبه و سزای و حصول پشیمانی بعد از دعوی
است هم چهره‌اش از طراوت و شگفتگی بهار سامان بود نگاه چشم خیال از خیال گلزار
جاوید بهار رخسارش گل بدان یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست و از کنعان گلستان بمصر
دکان رسیدهٔ او گل کنعان چمن را در رسته بازار حسنش روز بازاری نیست و هیچ گلرخی نیست
که از راه عشقش دریای انهاری است یعنی بهار سامان آنکه سامان بهار داشته باشد
یوسف گل باضافت بیانی و زرخریده بیان واقع است چه دکانداران گل را از باغبان
بزر میخرند و زر مناسب گل نیز است چه زیره را که در گل باشد زر گویند یا اشارت
باشد باینکه زری که در گل است در وجه قیمت وادهٔ اوست بمصر دکان رسیده او ای بمصر
دکان او رسیده گل کنعان یوسف و یوسف چمن عبارت از گل است و اگر کنعان چمن بی
اضافت گویند مراد از آن حضرت یوسف باشد چه گلی که چمن او کنعان بود حضرت یوسف است
اما این ترکیب از فصاحت افتاده است چه در امثال این ترکیب مشبه به غالبا مقدم بر مشبه
باشد چون آئینه رو و جم جاه و بنفشه مو و امثال آن هیچ معدوم و لاشی و بمعنی کدام نیز مستعمل است
مرزا بیدل گوید ع هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست ؛ ورنه جای نامه پیش یار مارا
خواندن است ؛ و حرف از در قول که از راه یا مفید معنی اضافت است ای دریای او خار راه عشقش
نیست از بمعنی اضافت بسیار آمده چنانکه مصرع ع سپاس از خداوند گیتی پناه ؛ ای
سپاس خداوند و یا بمعنی درست کما سابقا ای در راه عشق خار در پای او نیست هم به پیش
دکان از بهن آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ در انداز گل کردن و حق هارا انجم نگار

ثریا نثارش خورشید رخان را گردن کش وکان زمین آسمان ای وکانی که زمینش بسبب بلندی شل آسمان ست نیاز بالکسر میل وخواهش واظهار بخت کمانی بربان گل کردن ظاهر شدن جلال اسیر گوید ه دورچشم بدز سوز سینهٔ غمناک ما بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما حاصل این فقره آنست که در پیش وکان او نیازی که معشوقان بسبب شرم معشوقی پنهان داشتند بی اختیار در انداز ظهور است ای هرگاه در پیش وکان او می آیند از غایت دلربائی او طاقت ضبط نمی یابند وبی اختیار نیاز نهفتهٔ خود را ظاهر می نمایند هار بلفظ هند است ودر فارسی مستعمل بمعنی حمائل گل یا خود فارسی بود چه در کتب لغت بمعنی هر چیز که از پیهم متوالی در آمده باشد یا بر و بالا و پهلو هم در آرند عموماً وجز مروارید ولعل ویاقوت سفته وامثال آن که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً ومهرهای گردن حیوانات نوشته اند چنانکه از برهان قاطع واضح میشود وجهت نسبت که نظر بیکی ازین معانی مذکوره در معنی حمائل مستعمل شده باشد پس مجاز بود والجم نگار ای هاری که نگار او مثل انجم اند ونگار اینجا عبارت ست از آنچه از نقره یا چیز دیگر در هار نصب کنند اسی خورشید رخان که هار او در گردن آویخته زینت حاصل کرده اند حق هار او را بر گردن خود دارند ای سر از بار منت او نمیتوانند بر داشت هم چه پایهٔ بخت بلندی وچه پایهٔ ارجمندی بدست آورده که حمائل گلشن دست در گردن گلرخان حمائل کرده ست مایه وپایه مضاف اند بسوی بخت بلندی وارجمندی وچه برای تفخیم ست ای بسیار بخت بلندی الخ فاعل آورده گلفروش است حمائل دوال شمشیر وآنچه در بر اندازند کمانی منتخب وبمعنی هار گل مجاز ست ودست حمائل کردن در گردن کسی انداختن دست در گردن کسی بطرز حمائل وحاصل فقره اینکه گلفروش چه قدر بخت بلند وارجمند ست که حمائل گل او در گردن معشوقان دست خود را حمائل کرده واین دولت معانقهٔ ایشان که کم کسی را میسر شید آن حمائل را حاصل شد هر چند این دولت روزے یار شد اما چون هار از دست بلندی بخت او باید گفت یا آنکه هارهای ساختهٔ او مقبول معشوقان می افتد واین از ان قبیل ست که گویند فلان طباخ در پختن طعام چنان خوش طالع ست که بادشاهان وامرا دست بخت او را میخورند واو را در خدمت شان رسائی حاصل میشود وفرق در تو جیهین باریک ست فافهم هم دکانش چنان شستهٔ ورفتهٔ

باآب و تاب ست که گلمیخ در صفا پرورش از آفتاب است + ش گلمیخ میخ آهنی کوچک که سرش
پهن باشد و حرف از در قوله از آفتاب بیانیه است ای آفتاب گلمیخ در دست از این قبیل است
درین مصرع ـه ز تیغ آنکه دارا دهن باز کرده هم تن یاسمین نازک اندامش فرق تا قدم
کبود ست ندانم خیالش تنگ ببر کشیده کدام حسرت آلودش یاسمین نام گلیست و
آن سفید و زرد و کبودی باشد و سفید آن بهتر ست و آنرا یاسمین و یاسمین و یاسمون نیز گویند
و یاسمین بیا قبل النون در عربی نیز آمده چنانکه در منتخب ست و سمین بر وزن چمن و نیز بضم اول
غیر آنست چه بعضی گویند سمنی سه برگ است و بعضی گویند رسمنی و گیاهی است که آن را سه برگه
گویند و او گل آنست و صد در صد برگ و یاسمی رنگ بود و بعضی گویند گلیست پنج برگ و
خوشبو معهذا یاسمی رنگ گفتن دلیل بر غیریت سمن ست از یاسمن و این از برهان بر بیننده
واضح شود نازک اندام صفت یاسمن فرق تا قدم ای از فرق تا قدم و ازین چنین الفاظ حرف
ابتدا محذوف میگردد چون سر تا پا حاصل این فقره آنست که تن یاسمین نازک اندام گلفروش
سر تا قدم کبود گردید معلوم نیست که کدام حسرت آلود خیال او را تنگ در بغل کشیده که بسبب نزاکت
بدن خود باین حالت رسیده و قید حسرت آلود از آن کرده که هر که پر از حسرت باشد و مطلوب را
دریابد البته در تنگ کشیدن او ببر خود مضایقه نکند و از نازک بدنی او تماندیشه و خیال را از بهر
این گفته که تن یاسمین او در کشیدن کی میسر بود کسی که از تنگ ببر کشیدن خیال کبودی بدن
بهم رساند چه قدر نازک بدن باشد همین مضمونست آنچه ناصر علی گفته ـه خیال او بخواب او کشیدم
در بغل تنگش ز خزان سیاگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش تو بهر کیف انیچنی اگر در حق یاسمن
سفید یا زرد گفته ادعای محض ست و اگر در حق کبود گفته صنعت حسن التعلیل ست چه کبودی او را
وجهی از پیش خود تراشیده در ای وجهی که از برای او ست + هم چهره گل رعنای حیا پرورش
از انفعال سرخ و زرد گردیده آگاه نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بر رویش در خواب تند دیده
ش گل رعنا گلیست نیمه زرد و نیمه سرخ باشد و این را گل قحبه نیز گویند صائب سرخی و
زردی او را به نیک وجه بسته ـه همین ست پیغام گلهای رعنا که یک کاسه کن نوبهار و
خزان را ش پوشیده نماند که سرخ و زرد گردیدن چهره در انفعال از بهر آنست که در انفعال

دو حالت بود یکی حرکت روح اطراف خارج بسبب قوت غضبی و چون روح بسوی خارج حرکت
کند خون که مرکب اوست بطرف بشره و جلد متوجه شود پس چهره سرخ گردد دوم حرکت
روح بطرف داخل بسبب فزع چه از همت غلبه خصم قوت انتقام در خود نیابد ازین سبب
خون باندرون میل کند پس چهره زرد گردد مضمون این فقره بعینه مضمون فقرهٔ اول ست
وارشد خیال این هر دو فقره را در وصف گلفروش تصور کرده و گفته که تن گلفروش که از نزاکت حکم
یاسمن نازک اندام دارد از فرق تا قدم کبود و نیاید ندانم که خیال او را کدام عاشق عشق آلود نگه بر کشیده
که از اثر آن نازک این از فرق تا قدم کبود گردیده و نمیدانم کدام عاشق شوخ چشم حرمان نصیب
در خواب بر روی گلفروش نزاکت کوش تند دیده که چهرهٔ حیا پرور او گل رعنا مثال از انفعال
سرخ و زرد گردیده انتهی و عجب ست ازین بزرگوار که چنین گوید چرا که بر ظاهر ست که تن مضاف
ست بسوی یاسمین و نازک ست اندام صفت او و یاسمین را شبیه برای تن گلفروش از کجا
گرده آری اگر یاسمین را مضاف بسوی تن میکرد اضافت مشبه به بسوی مشبه میشد و همچنین
چهره مضاف ست بسوی گل رعنا و حیا پرور صفت آنست او چگونه حیا پرور صفت چهره
گل رعنا مشبه به در سرخ و زرد گردیدن تجویز نموده و با این همه ضمیر غائب را مضاف الیه چهره
قرار داده اینقدر از و بسیار بعید ست باید که قائل امثال اینچنین را چهره از انفعال سرخ و زرد
گردد + هم گل یاسمینش که سر بچشمی آینه فروشی از دو از آینه رویان از آینه رونما طلب چشم رونما
دارد سر فرود آوردن یا سرے قبول کردن آن امر و رضا دادن بآن آینه رو
معشوق رونما رسے که بوقت دیدن روی عروس دهند چشم بمعنی توقع پوشیده
نماند که گل یاسمین مبتدای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت آن و آینه رویان موصوف
و از آینه رونما طلب صفت آن و موصوف بحرف از متعلق بفعل مضارع که دارد ست و این
فعل بفاعل خود که ضمیر باشد و متعلق خود خبر مبتدا است و جائز ست که دارد فعل و
فاعل آن گل یاسمن مقدم بر فعل که در فارسی جائز ست ظرف متعلق بهمان فعل بهر کیف
حاصل فقره این ست که گل یاسمین او که بسبب صباحت رنگ خود بچشمی بآئینه قبول نمیکند
از معشوقانی که در نمودن روی خود بآئینه مضائقه میکنند تا رونما از و نگیرند توقع رونما دارد

ای با آنکه آئینه رویان از آئینه رونما میخواهند گل یاسمن از ایشان رونما میخواهد وشاید که توجیه این فقره بدین وجه کنند که گل یاسمین او که همچشمی با آئینه قبول نمی کنند ازین سبب ست که کسانیکه از آئینه رونما میخواهند و از ایشان رونما میخواهد پس هرگاه آئینه با آئینه رویان رونما دهد و ایشان بگل مذکور رونما دهند آئینه در چه مرتبه باشد که گل یاسمن از همچشمی نماید اما درین معنے عبارت مقدر باید کرد یعنی ازین سبب ست کما هو ظاهر هم پیوسته در رسته گلزار جاوید بهار دکانش خزان سردمهر برچیده دکان و هنگام گلبازی گلرخان گرم خون با هم از دو فوره گل افشانی راهش روکش راه کهکشان چه گلشنها از اقسام گل پرداخته اند تا دکانش بگل آماده شد یعنی بگل آماده شد سردمهر یعنی بیمهر صائب گوید ع می شوند از سردمهری دوستان از هم جدا ٭ برگ ها را می کند باد خزان از هم جدا ٭ برچیدن دکان یعنی برداشتن دکان گلبازی بازی که بگل کنند و آنچنان باشد که دو کس در برابر هم ایستادگی بر دیگری گل زنند گرم خون دوست و محب بکمال مقابل سردخون که یعنی بیمهر ست با هم متعلق ست بگلبازی ای بازی گل با یکدیگر کهکشان بر وزن میکشان مخفف کاهکشان سفید باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره های کوچک نزدیک بهم ست و عرب مجره گویند کما فی برهان پرداخته اند ای خالی کرده اند آماده اسم مفعول از آمادن بمعنے پرگردن و پر شدن و گنجانیدن و گنجیدن و آمودن بر وزن آسودن و آمائیدن بدو تحتانی نیز بمعنی است و آموده اسم مفعول از آمودن ست و تفصیل این از نوادر المصادر جویند پس آنکه آمادن بمعنی مهیا ساختن و آماده بمعنی مهیا ساخته و آموده بمعنی آنچه در رشته کشیده باشد مجاز ست و حاصل این فقره آنست که چه قدر گلشنها ای بسیار گلشنها از اقسام گل خالی کردند تا چنین شد که دکان او بگل پر و مالامال شد وگرنه گلهای یک دو گلشن چه کفایت میکرد و حرف تا بتای فوقانی بالف کشیده ترجمه تا ست که بر نتیجه آید بمعنی پس چنانکه ظهوری گوید ع از خوی سعی جبهه ساخته تر ٭ تا بجا ماند آبروی هنر ٭ بشرطیکه ماند ماضی باشد هم و چه کلید های شوخ دندانه را دندان نیاز از کار فرو مانده تا قفل کشا پس ناپدید اند در استغنای گلفروشیش کشاده کشش دندانه یعنی کنگره هر چیز

کمانی برهان و دندانه کلید معروف ست شوخ دندانه صفت کلید و آن کلیدی ست که
قفل را جلد بکشاید و اضافت کلید بسوی نیاز بیانی ست و شوخ دندانه گفتن کلید نیاز
از برای آنست که نیاز زود باعث کشود کار میشود و در استغنای گلفروشی اضافت ادنی
ملابست ست ای استغنای که بسبب پیشهٔ گلفروشی او را حاصل ست و اضافت در بسوی
استغنا بیانی ست پوشیده نماند که قفل موصوف و کشایش ناپدیدار صفت آن و آن موصوف
مضاف ست بسوی در که مضاف ست بسوی استغنای گلفروشی و حاصل فقره آنست که
بسیار کلیدهای نیاز با آنکه شوخ دندانه بود یک لخت بیکار و فاسد شدند تا چنین شد که قفل در دولت
استغنای گلفروشی او با وجود که کشایش ناپدیدار بود بکشایش گرائیده ای صدها نیاز بیش
او بوقوع آمد تا او از استغنای خود در گذشته با خریدار بر سر التفات آمد و مقرر ست که
بعض قفل چنان سخت کشاد واقع میشود که دندانه چند کلید بشکنند تا یکی بکار آید و قفل کشاده
گردد + هم چون خرامان و دامن کشان بصد انداز ناز بر دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ
پیشکاران به هزاران نیاز بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه قفل از دکانش میکشاید + ش خرامان نیاز
رونده و دامن کشان رونده بطوریکه دامن او بر زمین کشد و این نیز طرفی از ناز ست پیشکار بمعنی
خدمتگار و شاگرد و مزدور و بمعنی مدد و معاون و مددگار بکافی برهان و آنرا پیشدست نیز گویند
و در بهار عجم پیشگیر بکاف فارسی بدینمعنی آورده مفتاح کلید و کشادن گلشن قفل دکان او را
بکلید نسیم ادعای محض ست که هیچ وجه طرف وقوع ندارد و این بسیار بمزه است + هم گلرخان
چیره بند که قدم بهار توام بهزار منت بهار بر فرش گلبرگ میگذارند گل منت چون منت گلشن
بر چیره بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سبزه زیبائی شکسته دارند + ش چیره اگر بجیم فارسی
باشد بمعنی دلاور و شجاع ست چه چیره بدون ها بمعنی تسلط و استیلا و اگر های مختفی برای نسبت
آورده اند اما آنچه چیره بها بمعنی تسلط یافتن آورده اند پس ها زائد باشد درینصورت گلرخان
چیره بمعنی گلرخانی که بر همه دلاور آمد بسبب شوخی و ناز خود و اگر خیره بجای معجمه بود بمعنی شوخ و دیده
و بی آزرم و سرکش باشد ای گلرخان سرکش و شوخ و چیره دیگر درین فقره بجیم فارسی ست
بمعنی دستار و این لفظ هندیست که بفارسی مستعمل شده و لهذا فارسیان چیره بند زنی را

گویند دستار بر سر بسته رقص کنند و این چنین رقص را در هندوستان کهروا گویند بفتح کاف تازی
و های هوز و سکون را و مهمله و واو بالف کشیده اما چیره در روزمره حال هندوستان مطلق دستار
نیست بلکه دستاریست که انواع رنگ وردی باشد بطرز خاص گل منت باضافت بیانی
ست که مراد از ان عین منت باشد و اضافت فرق و سر بطرف رعنائی و زیبائی بادنی ملابست
باشد و بفرق رعنائی کج نهاده صفت چیره و بر سر زیبائی شکسته صفت کلاه و شکستن
کلاه و گوشهٔ کلاه کج گذاشتن آنست چه شکستن بمعنی خم دادن ست چون چنگ شکسته
ای خمیده و پشت دادند شکسته ای خمیده دادند بمعنی رسنی ست که بران جامه وغیره اندازند
این فقره اگر جمله اسمیه است گلرخان خیره مبتدا است و جمله مصدر بکاف صفت آن و دارند
فعل و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و گل منت مفعول آن و فعل با فاعل و مفعول خبر مبتدا
و بر چیره و معطوف آن متعلق به خبر و قوله چون منت گلش تشبیه است برای نهادن گل منت
بر چیره و کلاه و اگر فعلیه باشد فاعل دارند گلرخان مقدم بر فعل و باقی بدستور و
حاصل فقره آن باشد که گلرخان شوخ که بصفت کذائی متصف اند ای اگر بهار هزار منت پذیرد
قدم بهار توام خود را بر فرش گلبرگ نهند آن گلرخان منت گلفروش را بر چیره و کلاه خود دارند
خیال چیره که بر فرق بسبب رعنائی کج نهاده شده است و چنان کلاه نازک بر سر بسبب
زیبای گوشهٔ آن خمیده و کج کرده شده است و این گل منت بر چیره و کلاه شان بجنس منت
گل اوست بر چیره و کلاه ایشان مخفی نیست که داشتن گل منت بر چیره و کلاه عبارتست از داشتن
آن بر سر خود و مراد از ان زیر بار احسان او شدن ست یعنی چنانکه کلاه و چیره ایشان ممنون گل
اوست چه از گل زیب چیره و کلاه ایشان شده همچنین ایشان ممنون گلفروش اند که او گل برای
زینت دستار و کلاه ایشان بخشیده درینصورت ضمیر که راجع بطرف گلفروش بود از قوله گل منت محذوف است
مه مجمع گلهای بهارستان مهر چرخ گل خار وارست و از نظر افتاده اعتبار چشم و چشم اعتبار
ش اضافت مهر بسوی چرخ و همچنین اضافت ماه بطرف آسمان در جاهای
دیگر از جهت آنست که مهر و ماه بمجاز بمعنی معشوق نیز مستعمل ست پس اضافت تخصیص
آفتاب و قمر حاصل شد و گل خار وار گفتن آفتاب باعتبار شعاع ست اعتبار چشم اعتباری که کسی را

در چشم کسی باشد مخفی نماند که اعتبار را در هر دو جا باستعاره بالکنایه شخص قرار داده اما انقدر هست
که تخیل در اول نظرست و در ثانی چشم و نظر مضاف بسوی اعتبار و چشم هر دوست ای از نظر
اعتبار چشم و از نظر چشم اعتبار افتاده و مقصود آنست که اعتباری که او را در چشم مردم بود نماند
و اعتبار نیز او را بچشم خود حقیر شمرده هم گوی گل عطرآگینش دست دستنبو و کشوده گوی مزیت
و فوقیت از دستنبوی مشکین ربوده تا از خیال گلهای رنگارنگش لبریز و مالامال ست منظر
آئینه کار چشم روکش بوستان خیال هرگاه بترتیب بار پروین نگار پرداخته خورشید از خط
شعاعی سوزن زرین برای پیشکش مهیا ساخته چمن عارضش را هزاران گلستان گل در کنار
ست و فصل بهار آب و رنگ خوبیش از بی برگی حسن در دل گل هزاران خار خار رشک
هزاران خار خلش گوی گل گلی چند که آنرا بهم بسته بشکل گوی سازند دست برد گردن از
حریف و قدرت و قدرت و افزونی کما فی برهان و گوی از کسی ربودن و بردن سبقت از و
بودن مزیت بمعنی فضیلت دستنبوی گلوله باشد که از اقسام عطریات سازند و بدست گرفته
بویند و نخلچه خوشبو که بدست توان گرفت و آنرا بعربی شمامه گویند و هر میوه که بجهت بوکردن
در دست گیرند و آنرا دستنبویه بهانیز گویند کذا فی برهان و این لفظ مرکب ست
از دست و انبو که مشتق از انبوئیدن بمعنی بوکردن مزید بوئیدن ست فخر زرکوب گوید ؎
از دست و خیال روی تو وقت سحر ؛ گلدسته وصل تو نئی انبویم ؛ حکیم سنائی گوید ؎
بمشام آنکه گل را نبوید ؛ از مشامش نشاط دل روید ؛ پس ترکیب اسم مفعول ست و دست
درین ترکیب ظرف ای انبوئیده در دست منظر بمعنی غرفه و چون چشم جای نظرست آنرا منظر
گفتن لطافت زیاده دارد آئینه کار مکانی که آئینه دران نصب کرده باشند چون بالکسر
معروف بشیشه محل و کار بمعنی صنعت مستعمل ست و ازین سبب جانبی را از جامه که بران
صنعت و نقاشی کرده باشند روی کار گویند و جای که دران نساجان جامه بافند کارگاه
نامند و چشم را آئینه کار گفتن بسبب صفاست که در چشم بوده لهذا چشم را بآئینه تشبیه میدهند
بوستان خیال باضافت بیانی و خیال قوتی ست که از محسوسات هرچه حس مشترک آنرا دریابد
دران جمع بوده لهذا آنرا خزانه حس مشترک گویند یعنی هرچند خیال مجمع اشیای رنگارنگ بآنگونه است

کہ حصر آنها از احاطهٔ وهم وقیاس بیرون ست اما گلهای دکان گلفروش بانواع مختلفه بسیار اند
کہ چشم از تصور آنها از کثرتش خیال گشته پیشکش آنچه بطریق نذر و نیاز بگذرانند کما فی برهان
و بهار عجم هزاران گلستان در اکثر نسخ بالف و نون جمع دیده میشود اما هرگاه صد و هزار بر
کلمه داخل شود که معنی کثیر دهد غالب آنست که بلفظ مفرد آرند چون صد چمن گل و هزار بدخشان
لعل درین صورت الف و نون اگر نباشد خوب ست و بودن آن هرچند غلط نباشد اما از فصاحت
دور ست و حرف را که بعد از قول عارضش هست بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارتش هزار گلستان
گل در کنار چمن عارضش خار خار در نیمقام بمعنی مطلق خلش ست چنانکه درین مصرع علی حزین
ع خار خار غم ایام چه خواهد بودن ؛ هم مژگان تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش
چندان سرمایهٔ آب و رنگ برداشته که برنگ موقلم نقاش حسن صورت صورت حسن بر حریر
پردهٔ چشم بیک چشم زدن نگاشته پس مژگان مضاف ست بسوی تماشاگر ای مژگان
کسی که تماشاکننده است موقلم قلمی که نقاشان از مو سازند حسن مضاف بسوی صورت
و لفظ صورت موصوف و چون صورت حسن صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی
نگارخانه که با صفت خود یعنی بهار کاشانه مضاف ست بطرف چین باضافت بیانی بصورت
حسن بفتحه سین مهمله یعنی بوجه نیک چشم زدن مژه بر هم زدن یعنی لحظه حاصل فقره آنست که مژگان
تماشائیان در هنگام تماشا از گلهای رنگارنگ گلفروش چندان سرمایهٔ آب و رنگ حاصل
کرده که مانند موقلم از مصوران حسن صورت نگارخانه بهار کاشانه چین را که در دلپذیری و
دلربائی مانند صورت حسن خوبانست بر پردهٔ چشم بیننده در یک لحظه نگاشته اے چنانکه
موقلم تصویر را بر حریری نگارد همچنان آن مژگان در یک لمحه تصویر چین را که مشتمل را
نگار و نقوش رنگارنگ ست بر چشم نگاشت و شاید که چشم زدن بمعنی حقیقی خود بود اے
همین که بیننده چشم بر هم زد و بدین تقریب مژه مذکور به پردهٔ چشم ملاقی گردید از رنگے که آن
مژگان اکتساب کرده بود تصویر چین بر پردهٔ چشم نقش گرفت و مقصود ازین مبالغه است
در رنگین شدن چشم از ملاقات مژه + هم چون طراوت و شگفتگی گلهای شادابش بخاطر
آورده تسبیح صد دانه در کف زاهد خشک بگاه اورا و گل هر گلشن از گل صبح تازه تر از گل خورشید

بلند آوازه تر گشاده جبینی گل صبح از گل پیشانی گشاده است مستفاد و شگفته روئی گل آفتاب از
گل چهره اش مستفاد درون و بیرون دکانش خرمن خرمن و خروار خروار گل برروی
هم افتاده و گلچینی که بپای ادب راه دکانش سر کرده قدم بر فرش گل نهاده بهار طبیعی که به دیده
تصور یک نظر بر نگین گلهائیش دیده پرده چشمش چون پرده چشم گل رنگین گردیده باد یکه
از سر دکانش می آید برنگ نسیم بهاری غنچه دل غنچه دلان می گشاید + سبحه صد بار که عدد تسبیح
بدان گیرند کما فی منتخب و در بهار استعمال آنچه تسبیح شهرت یافته یعنی دانه ها بر رشته و لهذا
چنانکه تسبیح صد دانه و هزار دانه نیز گویند آورا و جمع ورد که بالکسر باشد از خواندنی و جز آن
که وظیفه باشد کما فی منتخب گل کردن اکثر بمعنی ظاهر شدن است اما این جا بمعنی شگفتن ست
و بدین معنی در جای دیگر نیز آمده مصنف در پنجم رقعه گوید گل نازنین خو سرشار خار رخار غنچه مراد
گل کردن ای غنچه مراد شگفتن و در رقعه چهارم نیز ست از تشویر گل نکردن غنچه امل چون شگفته
لاله داغ بدل سر در پیش و شعری در محمود و ایاز زلالی در توحید دوم واقع ست که این معنی
در وی راست می آید و هو هذا مصرع برخزان چهره نماید گل جگر کرده برگی همسر ایمن
ای جگر شگفته شده برگل سر و میزند و شاید که گل بمعنی ظاهر شدن باشد و ظهور جگر بر آمدن
خون جگر از راه چشم میتواند که کردن بمعنی شدن بود ای جگر گل شده و حق آنست که کردن
در گل کردن همه جا بمعنی شدن ست و این عبارت در هر مقام بمقتضای محل بمعنی مختلفه مستعمل
میشود چه هر غنچه گل شود و هر گیاه او از غلاف بر آمده ظاهر شود و ازین سبب بمعنی
ظاهر شدن گرفته اند و گل شدن غنچه شگفتن او خود هست ازین سبب بمعنی شگفتن آمده
بلند آوازه مشهور مستفاد از بهار استفاده و آن بمعنی باز آمده و باز کردن خواستن است
کما فی منتخب و مراد ازین فقره آنست که شگفته روئی که در گل ست از گل چهره گلفروش
طلب عود کرده شده است ای از انجا بازگشته در گل آفتاب آمده و گرنه در آفتاب
این شگفته روئی کجا بود خرمن بکسر اول توده غله که هنوز آنرا نگرفته و از گاه جدا نکرده باشند
و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند کما فی برهان مؤلف گوید حق آنست که این لفظ مرکب
ست از خر بمعنی آنچه در بزرگی بنهایت رسیده باشد و من بمعنی توده پس خرمن توده کلان باشد

چنانکه خرپشته وخرنا وخرگاه وخرگس وازین تحقیق معلوم شد که دراصل بفتح اول ست و شاید بسبب کراهت ترکیب که لفظ من ضمیر متکلم هم ست بکسر استعمال کرده اند وازین قبیل ست خروار چه آن دراصل خربار بموحده بود که بواو بدل شده مرادف خرپشته گل جبین آنکه جبین او چون گل شگفته بوده بجای او گل چین نیز درست ست اما گل چینی مناسب باغ ست نه مناسب دکان کما لا یخفی چشم گل باضافت بیانی وتشبیه گل بچشم نادر الوقوع است و همچنین چشم لاله طغرا گوید ؎ پس از خونها که خوردوش از رساله بسواد نقطه دارد چشم لاله غنچه دلان کسانیکه دل شان چون غنچه از حزن وملال انقباض داشته باشد

وصف دکان حلوائی

م تا حلوائی شیرین ادا بچرب زبانی بر شکر لبان چربیده دکان کشاده نگاه نظارگیان پاک بین را نان در روغن افتاده ش شیرین ادا آنکه ادا واندازاو مرغوب باشد وشیرین حرکات نیز قریب باین معنی ست چرب زبان چالاک زبان وآن کسی باشد که سخن کسی باو پیش نرود وفصیح بود وچرب دراصل بمعنی چیزیست که روغن بران مالیده باشند وچون مالیدن روغن اعضای از کار رفته را بحالت اصلی باز آرد وبرحرکات قادر گرداند بمعنی قادر بمجاز استعمال یافته ازین جا گویند چربیست وچون ازین فعل نرمی نیز در اعضا بهم رسد بمعنی نرم نیز استعمال کرده اند چنانکه گویند چرب ونرم مترادف یکدیگر ومصدر جعلی ساخته چربیدن گویند بمعنی غالب شدن نظاره بتخفیف ظا وتشدید آن به معنی دیدن وبیننده واصل کار آنست که مخفف مصدر ست ومشدد اسم فاعل فارسیان مشدد را مخفف کرده اند ومخفف را مشدد وهر دو بیک صورت شده ودر جمع های آن را بکاف فارسی بدل کرده اند نان روغن افتادن کنایه است از خاطر خواه منتفع شدن شخصی چه خوب داد این لفظ داده که گفته ؎ چون عشق کله نیز بر گردون افتاده دلا خوش باش نان در روغن افتاده پوشیده نماند که حلوائی شیرین ادا مبتدای موصوف وجمله مصدر بکاف صفت ای چنان حلوائی که بچرب زبانی خود بر معشوقان زمانه غالب آمده بود دکان کشاده خبر آن وآن جمله بحرف تا شرط شد قوله نگاه نظارگیان جزای آن وحاصل فقره آنست

که از وقتیکه حلوای شیرین که بصفت کذائی موصوفست دکان خود کشاده است دلگاه عاشقان
پاک بین را انتفاع خاطر خواه شده چه در وقت کشادن دوکان نظاره او بی مزاحمت اغیار
حاصل میشود + هم نام خدا حلوائی که هرکه وصف لعل شکر بارش شنیده پرده گوش او
غیرت افزای کاغذ شیرینی گردیده سمند تیز تگ اندیشه معنی پیرا در راه دشوار گذار توصیفش
شکر پا تا شیر بیان شیرین کاریش حرارت حنظل شیرین تر از عذوبت شکر و بشرح شکر باریش تلخی
خوی تلخگویان را شیرینی جان شیرین سجده برش نام خدا لفظیست که برای تیمن و برکت
در اول کلام آرند شیرینی منسوب بچیز شیرین در اصل منسوب بشیر ست و چون در بعضی از حلویات شیر
داخل کنند چون برفی و پیڑه و امثال آن اول شیرین بر امثال آن مطلق میکرده اند بعد از ان بمجاز
بر حلوا اطلاق کرده اند حتی که اصلا شیر را در و راه نباشد مثل شکر و نبات آنرا نیز شیرین گفتند پس
هرچه ازان چیز ساخته شود آنرا شیرینی خوانند تگ بکاف فارسی یعنی دویدن ست چنانکه گویند
تگ و پو و تگ و دو بمجاز بر قدم اطلاق کنند شکر پا لنگ و شکر از شکریدن بمعنی شکستن ست و لهذا آنکه
لب بالا یا پائین او شکسته باشد و همچنین از مادر زاده باشد او را شکر لب گویند و چیز حلوا خاص انرا
ازان شکر گویند که آنرا بعد ساختن می شکنند شیرین کار آنکه کار را بخوبی سر انجام دهد کما فی
مصطلحات و در اصل یعنی کسیست که کار و صنعت او مرغوب بود طغرا گوید ع اگر فرهاد
شیرین کار بودی ٭ درین کهسار صنعتها نمودی ٭ حرارت بفتح تلخی حنظل بکسر تمر گیاهی بود
مانند خربزه خرد که بنهایت تلخ بود دای اگر شیرین کاری او به بیان آید از اثر آن تلخی که در حنظل ست
از عذوبت شکر شیرین تر شود شکر باری در وصف حلوای مبالغه است و ذکر شیرین ادای او
باوجای آنکه او چنان شیرین کارست که خود شکر از دمی بارد یا شکر باری عبارت از گفتار شیرین او
بود سجده بردن بمعنی سجده کردن و حرف را افاده معنی اضافت کند و تقدیر عبارت این ست
شیرینی جان شیرین سجده بر تلخی خوی تلخ گویان و جان شیرین موصوف و صفت اند مضاف
و مضاف الیه + هم اگر از شیرین کاریش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی در یابد عیون هر
سرکه جبینان ترشرو در چشم زندان شیرین نماید + ش چاشنی اندکی از طعام و شراب که برای
تمیز کردن بچشند و بمعنی مزه هم آمده است کما فی برهان اول اول ست و ثانی ثانی کما سیظهر لک

عبوس بالضم ترش روی کما فی منتخب سرکه جبین آنکه همیشه ترشرو باشد شیرین مرغوب
پوشیده نماند که فاعل نماید ضمیریست راجع بطرف زهد از قبیل اضمار قبل الذکر و چاشنی حلاوت
مع معطوف خود مفعول آن و حرف از نما بعد متعلق بفعل مذکور و این جمله شرطیست و عبوس
مضاف بزهد و آن بطرف سرکه جبینان که موصوفست و ترشرو صفت آن و مضاف مذکور
فاعل نماید مقدم بران و شیرین مفعول و در چشم رندان متعلق بفعل مذکور و این جمله جزای آن
شرط و حاصل فقره آنست که اگر زهد زهدان که سرکه جبینان و ترشرو عبارت از ایشانست
از شیرین کاری حلوای مذکور اندک حلاوت و مزه که دران شیرین کاریست حاصل نماید
و ترشروئی آن آنقدر شیرین گردد که در چشم رندان نیز شیرین نماید باوجود آنکه در نظر رندان هرگز
شیرین نمی نماید هم و در دو رو دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ و طوطیان شکرخا را شکر آب
بمیان آمده با شکر رنگ هرگاه دهان نوش آگین به شکر خند گشاده در صحن دکان مصر
سر تنگ شکر بر روی هم افتاده لعل نوشین جان پرورش چون شکر بارگفتار گردیده از لطف
گفتگوی شیرین او جهان در قالب شیرین مقالی دمیده و باستعاره عذوبت شیرین ادائیش
تلخکامان مهجور کاسه سرشار لذت شربت خوشگوار ذوق هم بزم حضور بسرایت حلاوت و
شکرخنده زندگی بخش او زهر کشنده هم خاصیت آبحیوان و بخاصیت لطف گفتار شکر بارش
تلخی دوره توام شیرینی دوران بس و در و در لغت گردگشتن ست کما فی منتخب و بر گردش فلکی
بمجاز اطلاق کنند و بمعنی عهد مجاز در مجاز مثلاً گویند دور دوره دور ظالمی ست فیضی فیاضی در
تلمذ من در مدح اکبر بادشاه گوید ۵ سست نشد بدورش ایام ؛ در لب نه شکست خنده
جام خوش تنگ صد فراخ و یک تنگ بار و خر شکر کما فی برهان در صفت شکر اول ست
و در قوله تنگ شکر ثانی و کار تنگ شدن مشکل شدن کار شکر آب اندک رنجشی که
درمیان دو دوست واقع شود کما فی برهان شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ و آن
از خجالت هم باشد کما فی بهار عجم و شکر رنج بمعنی رنج اندک مشهور ست و همین معنی درینجا
راست می آید و شکر آب بمیان آمدن طوطیان باعتبار رشک رقابت و با نیشکر
شکر رنگ ای رنج بمیان آمدن باعتبار بیزاریست پس بمیان آمده بعد از نیشکر مصدر

است و در بعض نسخه بجای نیشکر نیز شکر واقع ست آل هر دو دوا حدست نوش تریاک
و پادزهر و شهد و عسل کمافی برهان و در ینجا لپسین مراد ست شکر خنده بمعنی خندهٔ شیرین
شکر بار گفتار باضافت بیانی ست ای بارندهٔ شکر گفتار که همان گفتار باشد در فصل ست
در مضاف و مضاف الیه عذوبت خوش و شیرین بودن آب کمافی منتخب و مستعمل بمعنی مطلق
شیرین بودنست سرشار انچه از سر بریزد چه شاریدن بمعنی ریختن ست و هر چه از سر بریزد بسیار
خواهد بود پس اطلاق او در اصل بر مظروف باید اما بر ظرف و مظروف هر دو آمده مثلاً جام و
سرشار و شراب سرشار و کاسه سرشار آنکه کاسه لبریز باشد و اضافت او بسوی لذت
بمعنی از است ای کاسه سرشار لذت ای تلخ کامان مهجور از استعاره شیرین ادائی او
آنچنان شیرینی حاصل کرده اند که گویا کامیان از لذت ذوق حضور معشوق لبریز گشته و شاید
که تلخکامان مهجور عبارت از عاشقان این حلوائی باشد که از و مهجور مانده اند پس حضور هم از و خواهد بود
و استعاره بمعنی تشبیه ای هر گاه به تشبیه شیرین ادائی او پرداخته اند بمجرد این تشبیه چنان
شیرین ادائی او تاثیر کرده که محو لذت حضور او گشتند نوشگوار انچه گوارائی مثل آبحیات دارد
چه نوش بمعنی آبحیات نیز آمده کمافی برهان و نوشدارو بمعنی داروی حیات ست چرا که نوش بمعنی
حیات هم ست این هم از برهان واضح میشود و سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن
بچیزی درمان علاج و دوا کمافی برهان یعنی بسبب خاصیت لطف گفتار او تلخی که در و باشد
چنان شیرین گشته که گویا درمان توام زاده هم چون لعل شکر خندش به تبسم زیر لبی پرداخته
طرح قناد خانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه زخم سینه ریشان انداخته و لهذا از هوس آب
گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده تلخکامان نبکر شکر گفتار یش عذب البیان
و بزم عیش منغص شان بفکر شیرین ادائیش شکرستان چون دهان تنگش گاه سخن مصر مصر
شکر افشانده نیشکر را از عدم فراخ عیشی صد انگشت حیرت در دهان مانده در خیال لعل
شیرین کارش پردهٔ زنبوری چون زنبور خانهٔ شهد سرشار و در اندیشهٔ دهان تنگ شکر بارش
مور تنگدل تنگ چشم را برای ذخیرهٔ فراخ عیشی هزار تنگ شکر در کنار باچرب و نرمی
لطف گفتار و دغل بردن اهل نظر از شیرین دهنان چرب تر ست سخن نوشخند از عالم

شکر خند تبسم زیر لبی تبسمی که هنوز اثر آن خوب ظاهر نشود و انداز لب معلوم شود که در استعداد
تبسم ست و خندیدن زیر لب نیز همین ست شاعری چه خوب گفته و همانا در سفته ؎
گفتم ای مه بار قیب روسیه کمتر نشین ٭ زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین ٭ قناد آنکه
از شکر چیزها سازد و فارسیان با یمعنی شکر ریز گویند و قناد خانه محمول بر قلب ست کوچه زخم
باضافت بیانی طرح انداختن بنیاد کردن از هوس آب شدن دل عبارت از گداختن دل
از غایت حرارتی که بسبب هوس باشد و هوس یعنی عشق مفرط داشتن کما فی منتخب اما فارسیان
بمعنی محبت خام مقابل عشق استعمال کنند و صاحب هوس را بوالهوس گویند مرزا بیدل
علیه الرحمة فرماید ؎ همین بزم ست گو عرض فریب خوب و زشت اینجا ٭ نگاه بوالهوس
اغیار و عاشق یار می بیند ٭ منغص ناخوش عیش انگشت حیرت انگشتی که بسبب حیرت بدهان
کنند اضافت انگشت بسوی حیرت بادنی ملابست ست و نسبت انگشت به نیشکر اعتبار
گره های نیشکر پردهٔ زنبوری نوعی از خیمه که از پارچهٔ باریک و تنگ سازند و خوانهای
طعام دران گزارند تا از زحمت مگس محفوظ مانند و آن را پردهٔ زنبور بدون یای هم
گویند و پردهٔ سوراخدار که زنان بر روی برقع دوزند کما فی بهار عجم و در
مصطلحات وارسته بمعنی چرخ یعنی جلون نوشته و در برهان کنایه از آسمان گفته
و هیچ کدام ازین معانی درین مقام چسپان نیست مگر آنکه بتکلف گفته شود که در وقت
نشستن در پردهٔ زنبوری یعنی خیمهٔ مذکور از خیال او چنین شده و در
بعضی از نسخ پردهٔ زنبوری چشم نیز دیده میشود آری اگر چنین بود تشبیه چشم باعتبار
مژه به پردهٔ زنبوری راست آید و معنی درست شود زنبور خانه بمعنی خانهٔ زنبور که شان
عسل باشد و آن را در فارسی لانه نیز گویند و غیره انچه نگاهداشته شود و بفارسی
آنرا یکے گویند کما فی منتخب چرب و نرمی ملایمت این هر دو لفظ مترادف استعمال
یافته و تفصیل این در تحقیق لفظ چرب گذشت و چون چرب و نرم هر دو بمعنی ملایم بمنزلهٔ
یک لفظ شده لهذا یای مصدری در آخر دوم آورده والا در آخر هر دو می بایست کما لا یخفی
اهل نظر عشاق هم و یک تنگ سخن نبات و برابر دو لبش که باهم برابر ست و قند مکرر حرف نا در برابر

سخن ذکر و وصف نبات شکر معروف در برابرای در مقابل قند کر را انرا ساخته وصاف کوه باشند
نادر برابر نالائق و ناشایسته اعم از حرف و چیز دیگر ؎ یکی به بله میزان نگر که از تعظیم ز بلند ساخته
نادر برابر خور وراؤ و این مرکب از حرف نفی و در برابر بمعنی در مقابل ست ای انچه برابر نباشد
و معنی فقره آنست که تعریف نبات مقابل هر دو لب او که چنین و چنان اند حرفی ست که لائق
شایان نیست ای لائق آن نیست که در برابر حرف دو لب او گفته شود در تعریف نبات را
حرف نادر برابر گفتن دلالت میکند که از قوله در برابر دو لبش یک لفظ حرف بمعنی وصف محذوف
شده چه مقابله حرف الحرف باید یعنی تعریف نبات مقابل تعریف دو لبش الخ و اینطور در فارسی
بسیار ست مولوی نظامی رحمهم الله فرماید ؎ که از زهره خوشتر شد آواز او ؛ شیخ علی حزین
شاعر نامی گوید ؎ که تا توسنش بجای نغمه یاحی شود نارائ ای آواز خوشتر از آواز زهره و نغمه
تا توسنش بجای نغمه یاحی شود هم نکته در یکه طریق توصیف شیرین کارلیش سپرده شهد از زبانش چکیده
و لبهالیش در آب شکر غوطه خورده تر زبانی که آئین مدحش گزیده زبانش بوجه جوی انگبین حلاوت
گردیده هر گاه برای دفع بیداد خریداران علو کرده و هجوم آورده لب میگزد و یک مصر
زه حلاوت شیرینی جان شیرین ازان می خرد طائران اولی اجنحه بر گرد دکانش چون مگسان
در پرواز و حوران سبز پوش بهشت برنگ طوطیان شکر خا در حوالیش بساط افگن سجده نیاز
چون برا و مدح شکر بارلیش در آمده دهان از چاشنی حلاوت و لذت پر بر آمده بیاد شیرین
کارلیش تلخی جان کندن شیرین و بفکر شکر بارلیش گلوی اندیشه شهد آگین تا آن شیرین کار
دکان شیرینی بر آورده بروی خریداری سر که جبین نگشته و ابرو ترش نکرده مش آب شکر
شربت تر زبان زبان آور کمانی برهان و تحقیق این لفظ در شرح سه نثر ظهوری و تفسیر
رطب اللسان باحسن وجوه سمت تحریر یافته من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه انگبین
حلاوت باضافت بیانی و حق آنست که لفظ حلاوت درین مقام بے حلاوت فقط لفظ
انگبین حلاوت باضافت بیانی و حق آنست کافیست بیداد بمعنی ظالم و ظلم هر دو ست اما
بمعنی اول موافق قیاس ست و بمعنی ثانی مخالف قیاس چه جبیل نخواهد بود یعنی انچه داد نبود و
آن جور باشد و معنی منبست که هر چه محمول بالمواطات تواند شد نفی آن بنا کنند چون نا خردمند

وناعاقل و انچه محمول بالمواطات نبود لفی آن به بی کنند چون بید الش و بیخبر و ما نند بهار
یعنی ظالم مرکب از بید او نوشته و اورا کلمهٔ نسبت گفته و نوشته که چون در بحث بید بازند ارد و
این مرکب را بمجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند و فیما نحن فیه بمعنی دویم ست و بید اد خریداران
عبارتست از هجوم خریداران که برای گرفتن اسباب دوکان دوکاندار را فرصت نه دهند
غلو بغین معجمه بفتحتین دست بلند کردن بقدر که توان بلند کرد کما فی منتخب و مراد ازان
جوشش و کثرت ست بری مزدای می نکند درین فقره مبالغه در وصف حلاوت لب اوست
ای هرگاه برای دفع تزاحم خریداران چشم گرفته لب خود را میگزد و از غایت شیرینی که در لب اوست
مزه حلاوت جان شیرین او را از لب گزیدن حاصل میشود اما باید دانست که لفظ شیرین درین
مقام حاصل بالمصدر نیست بلکه انچه از اشیای شیرین مثل شکر و نبات سازند چه در صورت اول
اضافت حلاوت بسوی شی لازم می آید و از اطلاق نکیدن بر حلاوت معلوم میشود که در
حلاوت استعاره است به قسمی از اقسام شیرینی فافهم ظاهر آن اولی انچه مرغان صاحب بازو
و آن عبارت ست از ملائکه عرفی گوید ؎ فوج فوج ست معانی بد لم پرواز ٭ همچو مرغان اولے
اجنحه و ربانغ نعیم ٭ شکر باریش ای شکر باری حلوای یعنی شیرینی حرکات با شیرین کلامی او و در
قسم شکر پاره بمعنی شیرینی معروف که آن پارهان دراز باشد شیرین و آنرا شکر برگ و شکرک نیز
گویند چاشنی حلاوت ای مزه حلاوت در درآمده ضمیر زبانست جان کندن محمول بر قلب است
ای کندن جان و آن حالت نزع باشد گلوی اندیشه باضافت عهدی ای عنوان شخص اندیشه
بتقدیر مضاف الیه و شهد آگین شدن گلو از فکر غربت نماست مگر از گویند فاعل فکر اندیشه است
و چون ازان شکر شیرینی باندیشه حاصل شد گلوی او نیز شهد آگین شد مثل آنکه گویند من از
فکر معنیهای حلاوت آگین شیرین کام شدم و ازین لازم نیاید که فکر بکام کرده باشد بر آورده
ای ترکیب داده و آراسته کرده ابرو ترش کردن جبین و از افگندن بسبب چشم
و لفظ ترش بضم رای مهمله و سکون آن هر دو مستعمل ست امیر خسرو فرماید ؎ مدک را بوزنگی
با سپاهی با ترش رخساره و کج مج زبانی ٭ و این شعر معلوم شد که بجای ترشرو ترش رخساره نیز
استعمال کردن درست ست طالب آملی گوید ؎ ترشروئیهای صبرم تلخی حسرت فزود ٭ تا لبا

امراد صفرا میکند لیموی من م چاشنی حلوای کام جان بغدوبت امالیش بجدیست تندست که دندان
شکم بنده گرسنه چشم ازان مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین تر
از شهدش کشاده از پای بندی گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس پا بشهد چسپیده و دست بهم
نداده چرب و نرمی حلوای بمذاق شیرین و شیرین کاران آستانش ناسوز دهان شکوه تلخ گویان را
مرهم و در برابر رونق هنگامه اش هنگامه رونق حلوای بید و لعل ساده رویان برهم شکر پاره اش
شیرین کاران را چاشنی آمای کام و دهن و حلاوت پیرا اش ذائقه شکر لبان را امتحان شکر شکن
حلوای سوهانش از بس هوس انگیز ست که بر دندان کند طمع باده خواران تیز حلوای زعفرانیش
گر لب نشاط بشکر خند کشاده زندانیان زندانکده تلخکامی و تنگ عیشی را بفراخ عیشی جاودان
برات داده ش کام جان بغدوبت اما ترکیب فاعلی صفت حلواست و حلوا مضاف ست
بطرف ضمیر غائب و اما بالمد امر ست از آمدن بمعنی پر کردن و قاعده مقرره ایشان ست
که اگر ما قبل علامت مصدر واو باشد در مضارع و امر بالف بدل کنند چون نمودن و کشودن
و در بودن که مضارع انها نماید و کشاید و بُوَد و باید ست و از انها مصدر جعلی ساخته گاهی آمائیدن
بدو یا و گاهی آمادن بغیر یا استعمال کنند و اماندن یا آنست که بعد از الفظ دن لاحق
کرده اند و انس مثل کشادن یا مخفف آمایدست و همین اقوی ست چه استقرار معلوم
شده که بعد از اصل کلمه یا و دال و نون لاحق کنند چون از سوز سوزیدن و از جه جهیدن و از
طلب طلبیدن و امثال آن پس کشادن نیز در اصل کشائیدن باشد گو از استعمال
مهجور شده و بغدوبت فصل واقع شده درمیان اسم که کام اوست اما که امر ست تند
بمعنی تیز و تندی چاشنی چیزی عبارت ست از افراط مزه و شیرینی آن چنانکه باندکی ازان
شیرینی حاصل شود آز بالمد حرص شکم بنده بسیار حریص بر خوردن طعام گویا شکم خواجه اوست
که هر چه امر کند او گردن می نهد گرسنه چشم آنکه بر چیزی قناعت نکند و زیاده طلبی میکرده باشد
این هر دو لفظ صفت آز ست ازان ای تندی چاشنی پس مشار الیه مضمون جمله سابقه باشد و
رشوتیان کسانیکه رشوت از کسی گیرند و رشوت هر چیز که بکسی دهند تا کار سازی نا حق کنند کمائی منتخب
ست و حرف از در لفظ ازان و از شیرینی بهر دو بمعنی سبب ست ای از سبب آن چاشنی و از سبب شیرینی

وشیرینی را رشوت قرار داده وکندی دندان رشوتی عبارتست از کشودن دهان بدخل
کج و دهان در رسم ست که اکثر خوان شیرینی بطریق رشوت برند چنانکه مشهورست که دندان هر کس
از ترشی کند شود و دندان قاضی از شیرینی بهر کیف حاصل فقره آنکه چاشنی حلوای او که کام
جان را بعذوبت می آمد اما بجدی تند واقع شده ای شیرینی بحدی مفرط دارد که دندان حرص
هم با آنکه شکم بنده و گرسنه چشم ست از سبب تندی آن چاشنی کند میشود چنانکه دندان رشوتیان
از شیرینی کند میگردد و پابندی و گرفتندی مترادف و بهتر آنست که واو در میان هر دو باشد
نه اضافت چنانکه در بعضی نسخه یافته میشود وجه اضافت بسوی مماثل لازم می آید و ست بهم دادن
حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم وشین ضمیر در آستانش راجع بسوی حلوای ومضاف الیه
حلواست والفاظی که درمیان مضاف ومضاف الیه است صفت حلواست مرهم چیزی که
بر زخم بندند و آنرا ملهم بلام و مرم بدون لام مخفف آن نیز گویند و مرهم شدن
چرب و نرمی حلوای برای ناسور دهان شکوه تلخگویان یا سبب آنست که از غایت
شیرینی لب شان بند میشود و یا از افراط حلاوت آن تلخی گفتار شان هم مبدل
بشیرینی شود حلوای بید و میوه شیرین و شیرابست و ازین سبب بر لب خوبان
نیز اطلاق کنند و حلوای بیدخان نیز گویند صائب گوید ع که مادر سکندر از ما
اگر فرزندگان تر نبوده که از حلوای بید و توار ارزق وده آمد ؛ جمال الدین سلمان گوید
ع بکام من برسان پیش ازانکه خط ندمد ؛ غباتی کن و حلوای بیدخان برسان ؛
شکر پاره نام شیرینی مخصوص و تحقیق آن سابق گذشت شکر پاسخ بالضم سین آنکه
پاسخ گفتار او مثل شکر شیرین بود شکر شکن ای خورنده شکر چه شکستن بجای
خوردن نیز مستعمل شود چون نان شکستن ای نان خوردن و این مجازست در واله
هروی گوید ع خطبه بخیل ست تکلیف طعامش لیک ست ؛ نان او نشکنی او بشکنی
پیمان او ؛ و شکر شکستن کنایه از سخن شیرین کردن نیز ست و شاید که شکر
شکستن درینجا عبارتست از شکستن شان شکر باشد حلوای سوهان قسمی از حلوا که معروف
ست کندی دندان طمع بادهخواران عدم رغبت ایشان بطرف شیرینی چه ایشانرا

سیل لبطرف ترشی بود اگرچه ترشی مزیل نشه است و بعضی شیرینی را با شراب جمع نیز کرده اند
ع شب ست و شاهد و شمع شراب و شیرینی ٭ غنیمت ست چنین شب که دوستان بینی ٭
دار شد خیال نوشته که گویند این مخصوص شراب انگوری ست که بشرب به تندی دندان تیز
کردن طمع نمودن ولهذا حریص را تیز دندان گویند و تیزی دندان نظر بلفظ سوهان مناسب
ترست کما لا یخفی حلوای زعفرانی حلوای که زعفران در و داخل شود لب نشاط احتمال دارد که باضافت
عهدی بود و در نشاط استعاره است و مراد آنست که خود نشاط را خندان ساخته و احتمال
دارد که آن اضافت با دنی ملابست بود و درین صورت لب از دیگران بود و لب مردم را
بسبب نشاط بشکر خنده کشاده و خاصیت زعفران بخنده مشهورست نظامی فرماید ع
چو بی زعفران گشته خنده ناک ٭ مخور زعفران تا نگردی هلاک ٭ و این بطریق مبالغه است و الا
از خواص یا گشت زعفران ست که خنده آرد از خوردن آن برات دادن و نوشتن تنخواه نمودن و
صلهٔ آن حرف بر باشد اگر بر کسی بود مراد آن که از و تحصیل کند و اگر بر چیزی بود بمعنی او را حاصل کند
باشد اول مصنف در نثری از سه نثر خود گوید ع چون قضا دفتر وجود نوشت ٭ بر کف او برات جود نوشت ٭
دوم فیما نحن فیه هم شیرین سخنان را گاه بیان معانی چهرهٔ خرد خرده بین از اندیشهٔ وصفش
زعفرانی و دماغ گلقندش از آن رو بلند ست که دلپسند شکرلبان نوسخند ست تلخ حرفان عیش
زهر بوصف حلقی چاشنی او شیرین کام نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقهٔ مدحش کامیاب ذوق استغنائی
قلم چون راه مدح خوانی حلوایش سپرده در صحن میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب سبق برده
اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر شیرینی این حلوای
شیرین تر از شیرهٔ جانش جای دم زدن نه جان شیرین مگس ران شکر پاره اش و شکر لبان بیچاره
دل از دست داده ذوق قند دو باره اش بس شیرین سخن فصیح و بلیغ گاه بمعنی وقت خرده بین
باریک بین این فقره در تعریف حلوائی زعفرانی واقع شده ای در وقت بیان مضامین و معانی
چهره اش خرد و دوربین شیرین سخنان از اندیشه وصف حلوای مذکور برنگ زعفران زرد میشود
چه اندیشه شان بوصف او نمیرسد از این تقریر واضح شده که حرف را مفید معنی اضافت ست
کما لا یخفی دماغ بمعنی تکبر و نخوت و دماغ کسی بلند بودن نخوت بکمال بودن او را گلقند قندی که

گل وران آمیز ند وآن حلوای مانندی شود ازان ردای ازان سبب چلقچی ؛ احباب اود دیده
چو بمار برورست ؛ ذیل بافتح بمعنے دریافتن کمانی منتخب ومراد از شیرین کامی شان به نیل تمنا
آنست که از وصف چلقچے چنان شیرین کام شوند که از یافتن تمنا میگشتند ذوق بافتح چشیدن
و چاشنی و بفارسیان بمعنی مزه ولذت و نشاط وخوشی آرند کمانی برهان صحن کشادگی میدان خانه
بمعنی طبق زرگ کمانی منتخب و بهمین معنی اخیرست درین شعر نظامی ؎ درین صحن یاقوت و
خوان زرم ؛ همه سنگ شد سنگ را چون خورم ؛ و طبق خورد را صحنک بکاف تصغیر استعمال
کرده اند و صحن میدان کنایه از کشادگی میدانست قصب نی وقصب السبق نی که هر که سبقت کند
آنرا بر باید و از ینجهت قصب السبق ربودن و بردن بمعنی بازی بردن استعمال یافته وقصب
ربودن نیز ظاهر وحید در دیباچه که الحال باضطراب نامزوست گوید بر ربایندگان قصب السبق
بردن از نیشکر در میدان شیرین گویی نامناسب ست چه نیشکر را با سخنان شیرین علاقه نیست
مگر آنکه گویند که قلم در شیرین گویی چنان شد که نیشکر در شیرینی چنان نیست فافهم سخن نیست ای شک
و اعتراض نیست جای دم زدن نیست ای هیچ نمیتواند گفت مگس پران ای مگس پرنده یعنی جای
شیرین مگسی است که بر شکر پاره اوی پرد و شاید که مگس ران باشد ای راننده و دفع کننده مگس
دل از دست دادن یعنی عاشق شدن و عدد گر یک دو و سیاقة الاعداد وست هم شکر پاره نوشین او
که بشیرینی جان شیرین پرورش یافته از نیش هوس دل لذت طلبان را چون زنبورخانه هزار جا شگافته
خاموشی که از فرط عذوبت او لب بلب چسبیده از حسرت چاشنی حلاوت ملوالیش لب بدندان تاسف
گزیده کعب غزالش را غزالان شیرین کار پا بند و آهو چشمان شکر یار را بدام گیرائی الفتش پیوند
مقراضیش از شکر لبان نوشخند بید لان به کمند گیرائی محبت پابند را باعث قطع پیوند مغزی
او که دست هوس آسیان بدامنش نرسیده دامن حلاوت را زیب از اندازه زیاده بخشیده
سش شیره فشرده ثمر یا گیاه وانچه شکر با نبات و امثال آنرا در آب حل کرده بر آتش بقوام آرند
و درینجا همین معنی ست و در شیره جان اضافت بیانی ست و در بعضی از نسخ بجای شیره لفظ شیرینی
و دیده شده هزار جا نیش ای نیش از هزار جا حرف از در میان هر دو تر که فائده تفصیل کند بعد از نیش
مقدرست دار شد خیال بجای از بلکه مقدر کرده ای هزار جا ملکه نیش ازان نمبر اول ست دندان تاسف

اضافت دندان بسوی تاسف بادنی ملابست ست محصل معنی آنست که خاموشی از حسرت
انیکه از حلاوت حلوای او اندکی بادهٔ وصل گشته لب خود را بادل تاسف گزیده کعب غزال نوع
از شکر پاره کعب غزا بدون لام نیز کمافی برهان وقسمی از حلوا غزالان شیرین کار کنایه از خوبان
بندگرفتار ومراد از ان عاشق ست مقراضی نام حلوای مخفی نماند که حرف را مفید معنی اضافت
قطع پیوند بمضاف وبیدلان موصوف وکمند گیرائی محبت پابند صفت آن وموصوف باصفت
مضاف الیه واقع شده ای مقراضی باعث قطع پیوند عاشق نسبت از شکرلبان نوشخند ولفظ
قطع نظر بمقراض مناسب افتاده مغزی حلوائیست که مغزهای پسته وبادام وامثال آن درو داخل کنند

وصف دکان عطار

هم تا عطار مشکین زلف دکان عطاری کشاده مثلث مهر وماه از چشم فلک والانظر افتاده نفحات
شمامه اش بسیر ملک وملک وزمین وفلاک سر کشیده از مرکز خاک تا مثلثات افلاک مانند کلالهٔ
مشکین وطرهٔ عطرآگین او معطر گردیده خال از چشم بد دور که در گوشهٔ چشمش جاگزیده نافهٔ بی آهوست
که از ناف غزال ختن جدا گردیده ودر مشام مشکین نفسی که هوای زلفه مشک ریز وطرهٔ عنبربیز حق
پیچیده حقهٔ دماغش از حقهٔ عطر مشکبار تر وطبلهٔ مشامش از طبلهٔ مشک عنبر نثار تر گردیده باد
ازان هر صبح دکان عطاری کشاد که زلفش هر سحر کاروان کاروان عطر بباد داده ودر هر چین
طره اش صد ختن نافه وهزار قافله مشک پنهان ودر هر حلقه اش بهای مشک که سیاهیست
کم بها بسیار ارزان ست عطار بالفتح وتشدید طا خوشبوی فروش کمافی منتخب وفارسیان بوفروش
گویند امامعنی داروفروش نیز استعمال کرده اند نعمتخان عالی گوید بیت زلبس عطار مشتاق ست قوت
لایموتی را بچشمش آتش دندان آید چو نوبسند اشتائی مثلث سه کرده شده وسه گوشه وسه یک
کرده شده ومثلث مهر وماه یعنی آن حصهٔ فلک که مثلث مهر وماه دران بود وبه تثلیث در اصطلاح
منجمین واقع شدن ستاره ستاره دیگر وچهارم برج که ثلث فلک ست پس این چهار برج که ثلث
فلک ست بسبب بودن مهر وماه دران بنظر تثلیث مثلث مهر وماه باشد ای مثلثی مخصوص
بمهر وماه ای چون عطار دکان خود را کشاده دران نشست در چشم فلک قدر مثلث مهر وماه
برافتاد چه زیب وبهای که دکان را بسبب جلوس او حاصل شده آن برج را بسبب مهر وماه

حاصل گشته ومعشوق را بمهر وماه تشبیه نیز ست ومثلث بمعنی خوشبو که از عود وعنبر ومشک سازند
درمقام ایهام وارد ونافحات شمامه الی آخره قول لبسیار از زان نفحه بوی نفحات جمع شمامه
تحقیق آن گذشت ملک بضم میم وسکون لام عبارت از عالم سفلی ملک بفتح میم ولام فرشته مراد
ازین دو لفظ زمین وآسمان مرکز نقطه که در وسط حقیقی دائره باشد ومرکز خاک زمین چه آن
درکره عالم بمنزله مرکز ست مثلثات دوازده بروج فلک چه هرسه برج را مثلثه گویند چنانچه گویند
مثلثه آتشی ومثلثه بادی ومثلثه آبی ومثلثه خاکی واین تسمیه از بهر آنست که دوازده را بر عناصر
چهارگانه تقسیم کرده اند پس مثلث آتشی حمل اسد وقوس ومثلثه بادی جوزا ومیزان ودلو ومثلثه آبی
سرطان وعقرب وحوت ومثلثه خاکی ثور وسنبله وجدی کلاله بضم کاف تازی بروزن نخاله
موی پیچیده بعربی مجعد خوانند وبمعنی کاکل نیز کما فی برهان طره بالضم وتشدید را موی پیشانی کما فی
منتخب صاحب بهار عجم گوید که آن مرادف ناصیه وطرر واطرار جمع وفارسیان بمعنی زلف وکاکل
نیز استعمال کنند نافه ظاهر آنست که مرکب از ناف وهای نسبت ست چه آن از ناف آهو
برآید شاید که ناف مبدل آف بود وآف بالمد بمعنی آهو مشک ست از عالم اودود نادر که برد
مخفف ومبدل آن نست ونافه آف در برهان قاطع بمعنی نافه آهو نوشته وآف را جدا نیز ضبط کرده
بی آهو بمعنی بی عیب چه آهو بمعنی عیب ست صبا گردیده ای از غزال منفصل شده وچون جدا
شدن آن از ناف قرار داده لفظ بی آهو بطریق ایهام بسیار لطف داده چه بی آهو بمعنی بدون
غزال ست وتشبیه چشم بغزال ظاهر ست مشام بالفتح وتشدید میم مبنی او مواضع قوت شامه
کما فی منتخب وفارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند کما فیما نحن فیه مشکین نفسی کسیکه نخنش طیب
داده باشد حقه بالضم وتشدید قاف ظرفی از چوب وغیر آن که از وی مروارید ولعل ومعاجین ومانند
آن کنند کما فی منتخب طبله ظرفی معروف از چوب یا غیر آن که عطاران مشک وغیره دران نهند
نثار بالضم انچه ریزد از هر چیزی کما فی منتخب پس غیر نثار چیزیکه غیر از وریزد وبر باد داده ای ضائع کرده
وور بمعنی هوا دادن ایهام ست صد ختن نافه بسکون نون ای نافه بقدر صد شهر ختن وجه
کون نون آنست که هرگاه لفظ صد وهزار ودیگر بامدخول خود معنی کمیل بهم سانند انچه بعد ازو
می آید مضاف الیه نباشد مصنف گوید سه گر خطش را ما خطی یا قوت سنجیدم بسهو یک

بدخشان لعل یعنی اینک ارم ترجمان بود که تاک هزار قافلهٔ مشک سیاه غلام حبشی کمامی بر بان
کم بها آنکه چیزی بهای او نباشد چه کم بجای حرف نفی نیز آید چون کمخواب چه جامهٔ مذکور خواب ندارد
وگاهی بمعنی ترک چیز استعمال کنند چون کم چیزی یا کسی گرفتن سعدی فرماید ؎ اگر مرد عشقی کم
خویشتن گیر و گرنه ره عافیت پیش گیرم لیکه زلف آن منصوبه بین حسن و خانه گیر دل
در مشکبار لیست تختهٔ دکانش غیرت فرماید مشک افزای عود قماری و دنبالهٔ دو آهوی چشمش آن
طرهٔ آشفته صد مشک قافله وار گرمی بازار حلقهٔ زلف مشکین او هر دانهٔ مشک در دل نافه جانشین
آبلهٔ خال سیاهش که عجبی افسانه ایست نافهٔ حلقهٔ زلفش را بجای مشک دانه در هر حلقه
سلسلهٔ زلفش که مشک چین بصد خون جگر سلسله باو نرسانیده با هزار سلسلهٔ دل پابند
و گرفتار و یک تار موی طرهٔ اش را اگر هزاران کاروان مشک دست بهم دهد ختن و تاتار از
دل و جان خریدار در هر حلقهٔ زلفش جگرهای خون بسته چون نافهٔ خونین جگر خون آلود و زخم
سینه ریشان از طرهٔ مشکین مشکبارش هر نفس مشک سود و نسیم سر کویش را پیراهن پیراهن
رائحهٔ پیراهن گل کنعان چمن در جیب و کنار و قافله قافله نفحهٔ صحرای ختن در بسته بار بادی
که از سر کوچهٔ آن گل رخسار می آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچهٔ دل خاطران می گشاید
از ان زلف عنبر بار مشکین ختن برای ذخیرهٔ ترطیب دماغ و تعطر مشام نفحهٔ چین در طلب
حلقهٔ زلفش چین را خیال سوداست اما چه حاصل که هر چین او را حاصل چین بسیار کم از خانه
بهاست سخ منصوبه نام بازی هفتم از بازیهای هفتگانه نرد خانه گیر نام بازی چهارم
از ان هفت و پنج باقی باین نام ست اول فاره دوم راه سوم ستاره پنجم طویل ششم
هزاران و لفظ منصوبه و خانه درین هر دو ترکیب مضاف حسن و دل واقع ست و بین و گیر
فصل اما اینقدر ست که مراد از منصوبه بازی مذکور ست و مراد از خانه گیری لغوی ست ای
گیرنده خانه دل بر معنی اصطلاحی و منصوبه حسن یا با ضافت بیانی ست یا منصوبه حسن عبارت
از انواع نزهت و خوبی ست و دیدن آن مقصور داشتن نظر بر زمین بهر کیف ذکر این هر دو
لفظ برای رعایت لفظ قمار ست که در عود قماری ست و شرح این سابق گذشت و دنبالهٔ چشم
خطی ست از سرمه که از گوشهٔ چشم بر آن سو کشند و ارشد خیال نوشته که در بعض فرهنگها مینا بازار

بمعنی آفت و بلا نوشته اند و این هر دو شعر مصداق اوست ابیات دنباله چشم می پرستی
دیدم ؛ در ساغر عافیت شکستی دیدم ؛ حیرت زدگان پناه جان ناروان نیست ؛ شمشیر
بکف سیاه مستی دیدم ؛ مؤلف گوید اینجا هرگز بمعنی آفت نیست کما لا یخفی علی من له ادنی درایة
مشک قافلهٔ ای قافلهٔ مشک و تشبیه دنباله بطره اعتبار سیاهی و درازی تشبیه خوبیست و کم
کسی بدان رسیده باشد و همچنین تشبیه آن بقافله خصوصاً بقافله مشک چه هرگاه تمام قافله بار
مشک داشته باشد از ین سر تا آن سر همه جا مشک بود و دنباله همین حال دارد دانهٔ مشک
پاره مشک که بشکل حب بود جانشین بمعنی قایم مقام مشکدانه خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کشند
کما فی برهان اما درینجا ترکیب مقلوب مرادست بمعنی دانه مشک که بالا گذشت سلسله کسی
رسانیدن نسبت باو پیدا کردن و سلسله در اصل بمعنی زنجیرست و کنایه از مردم بسیار که مانند
قافله یکی پس دیگری رفتار کنند و سلسله دل همین معنی ست و سلسله نظر بزلف بطرز ایهام لطف
خوبی دارد هزار کاروان از آن مالامال شود و در بعضی نسخه لفظ هزاران بصیغه جمع است و این
ضرورت ندارد جگر خون بسته بسکون نون ای جگری که خون او بسته است چه جگر از خون ست
اما جاری نیست خونین جگر صفت نافه از انکه نافه نیز از خون ست که در ناف آهو می بندد مشک
سودای انچه مشک بران سوده باشند سودن مشک زخم ضرر میکند ناصر علی گوید ے مشک
اگر بند د شب هجرت بداغ آفتاب ؛ تا قیامت هم نمی میرد چراغ آفتاب ؛ گل کنعان چمن
عبارت از ذات گل ست نه از انکه لفظ گل مذکور بران دلالت دارد بل از ان ست که
گل کنعان باستعاره حضرت یوسف باشد و یوسف چمن باستعارهٔ گل ست پس کنعان
مضاف بود بطرف چمن ای نسیمی که از سر کوی آدمی آید رائحه گل در جیب و کنار خود دارد و ذکر
پیراهن بمناسبت حضرت یوسف ست کما لا یخفی و درین ضمن تشبیه گل بپیراهن نیز صورت
بسته و ذکر پیراهن و جیب و کنار صنعت مراعات النظیر ست غنچهٔ خاطران منقبض
خاطران ترطیب تر گردانیدن تعطیر بروزن تفعیل خوشبو گردانیدن و تعطر بروزن تفعل
خوشبو شدن هر دو چسپان ست اما بقرینه ترطیب اول اولی ست نفحه بوی کما مر
و نفحه چین حاصل کننده نفحه از عالم گلچین چین زلف شکن زلف حاصل است چین خراج

ملک چین خانه بها ترکیب مقلوب بمعنی قیمت شانه بهای شانه قدر تعلیلی با غدر حرف را که در جمله
مصدر کاف است بفید معنی اضافت سبب ای حاصل چین بسیار کم از شانه بهای هر چین
است حاصل اینجا کمال مبالغه است در ینجا اصلی خیال سودا چه هر گاه تمام خراج چین از شانه
بهای هر چین زلف بسیار کم بود پس مقابل بهای یک چین او هم نباشد تا نجر بیداری مجموع
شکنهای زلف چه رسد م بنام ایزد عطاری که تا دکان عطریات فرو چیده فلک گرد مثلثات خویش
گردیده و چون بوی بهی از ان نشنیده از تاف پیچ غیرت بر خود پیچیده ش بنام ایزد
کلمه ایست که برای تحسین ذکر کنند چنانکه ۵ بنام ایزد زهی قیوم دانا ۰ توانائی ده هر ناتوانا ۰
عطریات جمع عطر ای انچه خوشبو باشد مثلثات همان بروج دوازده گانه کما مر شنیدن بمعنی
بو کردن هم از غلطهای مشهوره است هر چند بر قیاس طلبیدن و فهمیدن از شم میتوان ساخت
واین که صاحب کشف اللغات آورده اعتبار را نشاید اما انچه لفظ آمده است بمعنی رسیدن ست
چنانکه کتب لغت بران شاهد ست وحاصل فقره آنست که این دکاندار چنان عطاریست که هر گاه
دکان عطریات خود آراسته کرده فلک گرد مثلثات خود گردید تا دریابد که این مثلثات مثل
مثلثات دکان عطار که خوشبوی مخصوص باشد هست یا نیست و چون بوی بهی از ان
نشنید ای هیچ بهی و خوبی دران ندید از در غیرتی که اورا حاصل شد بر خود پیچ و تاب خورد
بر خود پیچیدن آسمان امر واقعی نیز هست و در بعضی نسخه نگردیده منفی دیده شده در نصورت
حاصل فقره آن باشد که چون او دکان عطریات برآورد فلک که همیشه گرد مثلثات خود بگمان
خوبی آنها میگردید و قربان آنها میگشت گرد آنها گردیدن ترک نموده و متوجه بسوی عطریات
او گشت که خوشبو ازو حاصل کند و چون بسبب عدم لیاقت خود ازین امر هیچ بهی و فایده میسر
نگشت بسبب غیرت پیچ و تاب خورد و درین صورت مشار الیه کلمهٔ آن نگردیدن گرد مثلثات و
متوجه شدن بسوی عطریات عطاریست که از فحوای کلام میشود م از نفحات مشک پرور
عطر گسترش چون نفحات سحر صدف چرخ غالیه ریز و مثلثات فلک لخلخه آمیز ش
مشک پرور غالب که بمعنی اسم مفعول باشد ای پرورده مشک و چیزی را که در مشک پرورده کنند
بوی خوش بهم رساند و اگر اسم فاعل گویند بمعنی پرورنده مشک درست باشد و این

از روی مبالغه است در خوشبوی او و عطر گستر منتشر کننده عطر و گستردن در اصل بمعنی پهن کردن
ست امثال فرش و بساط را و بمجاز بمعنی انتشار استعمال کرده اند و ازین قبیل است
عدل گستر و جفاگستر و سخاگستر و این هر دو صفت نفحات ست خواه بتقدیر واو عاطفه خواه بکسر
در آخر مشک پرور بزعم اینکه آن موصوف و صفت یکی شده موصوف گشته نفحات سحر خوشبوئیها
که بوقت سحر از شگفتن گلها و وزیدن نسیم پیدا شود صدف چرخ باضافت بیانی غالیه خوشبوی است
معروف مرکب از مشک و شکر و عنبر و کافور و دهن البان کما فی منتخب و در مدار الافاضل گفته
و قیل روغنی ست سیاه و خوشبو که بدان خضاب کنند و در حل لغات عطریست سیاه بغایت
لطیف انتهی بهر کیف فارسیان بالف نیز استعمال کرده اند اما تنها دیده نشده بلکه در لفظ
غالیه بار مبدل غالیبا بار یعنی بوی خوش دهنده چنانکه از برهان واضح ست و غالیه ریز ای
ریزنده غالیه لخلخه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گوی عنبرینه باشد که
از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند و لخلخهای عنبری مثله کذا فی برهان و حاصل فقره
آنست که بسبب نفحات مشک پرور عطرگستر این عطار صدف چرخ چنان خوشبو شده که از و غالیه
میریزد و مثلثات ای بروج فلک به لخلخه آمیخته اند چنانکه از سبب نفحات سحر ازند و این معنی
بظهور میرسد هر گاه بسبب نکهت گل و نسیم جهان عطرآمود شود گویا بسبب اینها از آسمان غالیه
میریزد و چون نکهت و بو بالا صعود کند گویا بروج از و متاثر شده اند هم اگر در طریق تعریف
عنبرش گامی بپای پویه کشاید اشهب سبکتاز اندیشه دشواری این راه صعب گذار بسر درآید
در خیال قرص عنبرش مردمک در چشم قرص معنبر و در هوای اندیشه عطرش نغز در دماغ چون
پنبه سر شیشه گلاب معطر از گلاب افشانیش بخت خفته نشاط بیدار و یک قطره عرق بهارش
راهزن بهار عرق ریزسی سرشار با خرمن خرمن گل خریدار تا بهار عنبرش گل گل شگفته است
بهار در هوالیش از سنبل دماغ آشفته بهار عنبرش عطربارتر از خلق پاکیزه خوبان و هر غنچه رنگین
طبله اش شگفته از گل چهره شگفته رویان شمامه اشش تا دست دستبرد گشوده گوی
ظریف و خوبیست از گوی گل ربوده شش گام بکاف فارسی مسافت ما بین پاییها در
وقت راه رفتن کما فی برهان پویه رفتار متوسط و رفتار تند و دویدن نیز کما فی برهان بپای پویه

گشاید ای پای گشاید برای لوبیا اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدے او غالب باشد ازینجا گویند
عنبر اشهب و نورش اشهب یعنی سرخنگ کما فی منتخب و اما متہ غالب آمده بمعنی اسپ استعمال یافته
چنانکه ادهم بمعنی اسپ سیاه و چون عنبر سفید خوب باشد اشهب بانمعنی ایهام پیدا کرده بسر در آمدن
افتادن از جانب سر که آنرا اگر اسپ باشد سکندری خوردن گویند قرص عنبر قرصی که از عنبر سازند
دماغ از کتب لغت بمعنی مغز معلوم میشود کما مر سابقا و ازینجا معلوم میشود که دماغ مجموع عظام سر و مغز
ست نا ظرفیت و دماغ بزای مغز راست آید پس این مجاز ست و تشبیه مغز به پنبه باعتبار سفیدے
و نرمی دماغ پنبه است بهار گل هر درخت عموماً و گل درخت نارنج خصوصاً گلے ست زرد رنگ
که آنرا گل گاو چشم گویند کما فی برهان و عطر بهار عبارت از عرق گل نارنج ست عرق ریز سعے
ای عرق ریزنده بسبب سعی و سرشار بمعنی لبسیار صفت سعی ست بهار عنبر باضافه در آئین اکبرے
سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و نیز کنایه از عنبر و پراگنده شدن بوی آن
بهار عنبر اشهب شنیدن ہمیست ؛ خوشا کسی که ازین نوبهار امروز ست ؛ کما فی بهار عجم
اما اینجا همان سفیدی زردی آمیز مناسب است تا تشبیه آن که ما نا به نقوش ست بسبیل راست آید
و ازینجاست که خان آرزو در چراغ هدایت آنرا بنقوش تعبیر کرده کما قال بعضی گویند بهار عنبر
عبارت ست از نقوشی که در جوهر عنبر باشد دماغ آشفته ای بید ماغ و حاصل این فقره آن که
تا بهار عنبر یعنی سفیدی زردی آمیز عنبر شگفته ای نمایان شده بهار در هوای او از سنبل بیزار گشته
بهار خلق باضافت بیانی و خلق را به بهار تشبیه کند از جهت شگفته رویی که در خلق باشد
طبلہ ظرف معروف کما مر و غنچه رنگین موصوف با صفت مضاف ست بطرف طبله باضافت
تشبیه و شگفته بودن آن بسبب کشاده بودن آن گوی ربودن گرد بگردیدن و سبقت نمودن
و اضافت گوی بطرف مرتبه بادنی ملابست باشد ای بسبب فریت از گوی گل سبقت نموده
هم مثلث او نظر تثلیث در طالع دیده از آن نیک روزی و دولت مصافحه و معانقه گل ایزبنان
مشکین زلفش روزی گردیده **ش** مثلث خوشبوی که سابق ذکر یافت نظر در
اصطلاح منجمین نسبت کواکب ست باکدیگر بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و قران و مقابله
و محاسده درینجا ضرورت به بیان مثلث ست اما بمناسبت ذکر آن بیان بواقعی نیز مناسب

افتاده پوشیده نماند که تثلیث واقع شدن ستاره از ستاره دیگر بچهارم برج که ثلث فلک ست
و این نظر سعد ست و همچنین تربیع نظر کردن کواکب از برج سوم که مربع فلک ست بکوکب دیگر
و تسدیس واقع شدن ستاره برج دوم از برج ستاره دیگر کما فی منتخب و صاحب ذخیره کشف اللغات
در لفظ تثلیث آورده که در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد
و آنرا تثلیث گویند چنانکه اگر یکی در حمل باشد دو یمین در اسد پس انچه در حمل باشد نظر او به پنجم
است وانچه در اسد ست نظر او بنهم ست زیرا که از حمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه
است و اگر بسوم و یازدهم نظر دارند نیم دوستی ست و آنرا تسدیس گویند و اگر بچهارم دهم
نظر ست نیم دشمنی دارد و آنرا تربیع گویند و اگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی تمام باز آرد و آنرا
مقابله گویند و اگر هر دو کوکب در یک برج باشند قران نامند انتهی کلامه و بودن دو کوکب
در یک برج مطلق نیست بل در یک درجه و یک دقیقه باشند و قران را مقارنه نیز گویند و
این اگر در آفتاب و ماه بود اجتماع خوانند و اگر میان آفتاب و یکی از کواکب متحیره باشد
آنرا احتراق و محترق آن کوکب خوانند و راس و ذنب را با کواکب الا مقارنه نبود و انجا حاسده
گویند طالع بکسر لام باصطلاح منجمین برج و درجه که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق
نمودار باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب و مراد از طالع فیما نحن
فیه طالع ولادت ست روزی وظیفه و اکنون بمعنی مطلق رزق استعمال کنند چنانکه ۵ خون
بخورم ز خلق نه جای شکایت ست ٭ روزی ما ز خوان کرم این نواله بود ٭ انتهی در آخر فقره است
اما در فقره نیک روزی یای مصدری بلفظ نیک روز لاحق شده و نیک روز آنکه روزگار بکام
او باشد مقابل بدروز و اگر نیک صفت روزی بمعنی مذکور باشد پس حمل روزی بر روزی میشود
وای نیک رفدی روزی گردیده و روزگردیدن روزی معنی ندارد و اضافت نیک روزی
بطرف مصافحه اضافت سبب ست بسوی سبب ای نیک روز بودن بسبب دولت مصافحه
و لفظ مصافحه بمعنی دست یکدیگر گرفتن کما فی منتخب و معانقه دست در گردن همدیگر کردن
کما فی منتخب و شین نجه در مشکین ز لفش بمعنی او راست که ضمیر متصل منسوب ست و حاصل فقره
آنست که مثلث این عطار در طالع ولادت خود نظر تثلیث مشاهده کرده و از سعادت این نظر

نیک روزی کہ بسبب مصافحہ و معانقہ گل پیرہنان مشکین زلف کہ کنایہ از معشوقان است
حاصل میشود او را روزی گشتہ چہ ہر کرا این چنین کسان دوست دارند و او را با ایشان مصافحہ و
معانقہ میسر آید بلا صاحب نصیب و خداوند طالع قوی باشد و مصافحہ و معانقہ عطریات
ظاہر ست حاجت بتوضیح نیست مثلث او عطریات را بہم سرشتہ و برای تسخیر سہ گانہ
کشورستان دماغ گل عارضان نازک مشام مثلث نوشتہ تا صدفش دست بغالیہ سائی
برآوردہ صدف چرخ از شرم ہوس غالیہ سائی نفحات سحر از سر بدر کردہ اگر ختن بر بوے
خریداری نافہ از آن طرہ طرار با صد کاروان مشک کشاید زلف عنبر بار او سر بقبول این معنی
فرو نیارد و شانہ گردانی نماید از انفعال عرق بہارش عرق از چہرہ بہار در چکیدن و با
گل رنگین طبلہ اش گل چہرہ بجون شستہ در خجالت چہرہ گردیدن **شش** سہ گانہ
آنچہ منسوب بسہ باشد چہ گانہ کلمہ الیست از کلمات نسبت سہ و گانہ کہ پیمانہ شراب خوری اگویند
شاید در اصل ثلاثہ غسالہ را میگفتہ باشند و بعد از آن مطلق شدہ و اللہ اعلم بالصواب و سہ گانہ
کشور و کشوری کہ سہ حصہ دارد چون نمازی دو رکعت را دوگانہ گویند مثلث دماغ اضافت
بیانی دارد و اطبا دماغ را در عرض بسہ قسم منقسم کردہ اند قسم اول را مقدم دماغ و میانہ را
وسط دماغ و پسین را موخر دماغ گویند و این اقسام را محل حواس خمسۂ باطنے دانند
و چون دماغ موافق اطبا سہ حصہ دارد و سہ گانہ کشور گفتن او درست باشد و مثلث تعویذے
نیز ہست از عالم مربع و مثلث برای تسخیر و محبت نویسند و مربع برای دشمنی و از کلام بعضی
بالعکس معلوم میشود چنانکہ شیخ علی حزین گوید **ع** جہان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینان شد ؛ مثلث بود خاصیت ہمانا این مربع را ؛ اما اکثر ہمان اول ست در ینمقام
ہم مثلث را آمیزندہ عطریات و ہم او را نویسندہ تعویذ مثلث قرار دادہ و این طور در فارسی
بسیار است بلکہ درین بلاغت زیادہ انگارند مانند عالم نیزہ باز مژگان چہ ہمان نیزہ و ہمان نیزہ
از غالیہ سائی خوشبوی سازد خوشبوی فروش کما فی برہان و نسبت خوشبو فروشی بصدف
از روی مجاز باشد و دست بچیزی بر آوردن مستعد شدن برای سر انجام آن چیز و حاصل فقرہ
آنکہ او وقتیکہ صدف او غالیہ را از خود ظاہر کردہ صدف چرخ کہ ہموارہ غالیہ نفحات سحر میشود

ای آنرا اظهار میکرد بسبب خجالت او این هوس را از سر خود بدر کرد بوی بمعنی امید نافه بهمزه ملینه
که بجای یای تنکیر نویسند عبارت از اندک خوشبوست طرار کیسه بر و در حل لغات ست آنکه آستین
یا گریبان بشگافد کمافی مدار الافاضل بهر کیف صفت طره از جهت وزدی دل عشاق ست
زلف عنبر بار مظهر ست در موضع مضمر بجهت دفع شبه اینکه مراد از ضمیر شاید صاحب آن طره بود
شانه گردانی انکار و اعراض چه گردانیدن شانه بمعنی کتف دلالت بر عدم قبول امری دارد
چهره گردیدن رو برو شدن و مقابل گردیدن و حرف بای موحده در صدر گل رنگین طبله
صله چهره گردیدن است و رنگین صفت گل ست که مضاف ست بطرف طبله ای گل بسبب
خجالتی که او را از رو برو شدن با گل طبلهٔ عطار حاصل شده چهرهٔ خود را بخون شسته و شستن
چهره بخون باعتبار گریه خونین ست و اضافت بخون شسته بطرف خجالت اضافت بسبب
بسوی سبب ست م از معنی اول بها مشک بها تجاهل گزیده در گرفتن زر و فروختن مشک
با خریداران مضایقه ها ورزیده ست بهای اول که بمرتبه اول غرار گیرد ولی آنکه نوبت بتکرار انجامد
و اول بها مشک بها ارشد خیال گوید که مثلے ست مشهور یعنی فروختن شی بهای اول سولی را
اولی انتهی ظاهرا وجه مشک بها گفتن بهای اول این باشد که مشک چیزیست گرانبها پس
زری که بعوض مشک بدست آید بسیار خواهد بود و بهای اول چون از تردد و قبول خالی است
و بی دردسر قرار یافته گویا منفعت کثیر ست تجاهل خود را نادان نمودن و صنعتی ست
از صنائع معنوی که آنرا تجاهل العارف نامند و بعضی از ائمه فن بلاغت آنرا سوق المعلوم
مساق غیره نام نهاده از برای آنکه چون آن صنعت در کلام آلهی نیز واقع شود لفظ تجاهل
بر آن اطلاق نباید کرد و آن آنست که با آنکه چیزی را دانسته باشد اما خود را چنان وانماید که
گویا نمیداند درین صنعت چه خوش گفته آنکه گوهر این نظم سفته ؎ خوش آنکه شب کشتی و
روز بر سرش آئی ؛ که آه این چه کس ست کشته است این راز و حاصل فقره آنست
که با آنکه میداند که بهای اول بمنزله بهای مشک ست لیکن چنان کرد که گویا ازین معنی واقف
نیست و در گرفتن زر قیمت و بیع مشک با خریداران مضایقهٔ استعمال کرده ای تکرارها
بمیان آورده و غرض ازین اظهار ناز اوست و الامع دکانداری او هیچ نباشد مضایقه

تنگ فراگرفتن کما فی منتخب و در زبدن استعمالی کردن بطریق دوام کما فی نوادر المصادر م
عنبر غلام زر خریده اوست و از کنار دریا رخت بدکان کشیده او چون دریا کشتی کشتی
عنبر بر سم پیشکش بدکانش پیش کشیده از عذر شنیدستی نخواستن ریش گاو گردیده از شمامه عطر
پرورش مشام تازه مشامان غالیه آماست و دماغ سعط دماغان لخلخه پیرا ناخنه از مشک عطرش
جان بر خود پیچیده که جگرش در ناف آهو از فرط غم خون گردید تا زلف مشکبار عنبر نثارش
دکان عطاری کشاده از باد غرور هر سحر صد کاروان مشک و هزار قافله عطر بر باد داده ش
خریده بمعنی بیع کرده شده و بمعنی کنیزک بچه کما فی برهان و با معنی اول ایهام تناسب
نظر بلفظ غلام و حاصل این فقره آنست که عنبر غلامی ست که عطار او را بزر خریده
و از کنار دریا رخت خود را بدکان او کشیده یا رخت او را عطار بزر خریده و کنار دریا بدکان خود
کشیده و عنبر اکثر نام غلام باشد و نسبت عنبر بدریا از بهر آنست که گویند عنبر سرگین جانور بحر یست
و مشهور آنست که جانور گاویست و لهذا گاو عنبر مستعمل ست سعدی گوید ؎ منعم اگر بمال
کند کبر ای حکیم تو کون خرش شمار اگر گاو عنبر ست ؛ ا دصاحب منتخب اللغات گوید صحیح آنست
که مومی ست خوشبو که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد و بهم
میرسد و سیل آنرا بدریا می برد و شسته و شنیده که اکثر جانور بحری آنرا فرو برد و نتواند که
هضم کند آنرا بیندازد و از ینجهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور ست و از بعضی ثقات
استماع افتاده که مگس عسل در میان بحر یافته اند و این نشانی ظاهر ست که موم باشد و در وقت
آتش گداشتن چون موم میگدازد و انتهی کلامه و ریش گاو ابله و احمق کما فی برهان و مانند گردیدن
ابله مراد آنست که در چشم مردم احمق بر آمده نه آنکه سابق احمق نبود و اکنون تازه مشامان
از عالم تر دماغان غالیه آما ای آموده بغالیه همچنین لخلخه پیرا ای پیراسته به لخلخه فرط بالفتح
تقصیر کردن در کاری و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی کما فی
منتخب و نیز ما نحن فیه بمعنی اخیر ست باد در کتب لغت بمعنی نخوت و غرور و خود بینی نوشته اند و در نصورت
اضافه آن بطرف غرور معنی ندارد و اما در بعضی مقام بمعنی صدمه و آسیب دیده میشود و چون
باد جولان و باد گرز و باز تیر و باد تفنگ عجب نیست که در باد غرور یا همین معنی باشد ای از صدمه غرور

وصف دکان میوه فروش

م بر دکان دلبر میوه فروش نوبر نیاز کردن باب ست و استغنای مشتریای مهرورز
مانند ثمر رسیده بار سراپا ب میوه اش چون میوهٔ جان شیرین ست و خریداران را چون شاخ
پرمیوه بر آستانش فرق فروتنی وقف زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و بر دوش
میوه ایست ماه خریدار نخلبندان گلشن نشاط را بی اندیشه بر رو لیش بر نو تمنا کردن ام
محال و چمن پیرایان باغ انبساط را بخیال سیب زنخدانش بگلشن امید برخوردن محض خیال
بگلشن سبز بختی کسی برخوردار گردیده که در گلشن عالم مثال از تصور شفتالوی لبش ذوق یاب
میوهٔ وصال او گشته و بکام مدعا رسیده اگر از شکست رنگ بر چهرهٔ ادب نمی اندیشیدم و
از ملاحظهٔ شاخچه بندی پایه شناسی نمی ترسیدم میگفتم که قدش سرو یست که بر می آید و کسی برد
زبان طعن بے بری نمیکشاید به او را جنس حسن روز به در بار ست و عالمی از رنج دندانش خریدار
کم رکش که طعم منحوش راهبر کوچه کوچه داده چون وقت گزک خوش آمده بهر مست می محبت
یا جان جان نیاز چشم بر رو لیش کشاده از فرط صفا تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران
نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم در و آشکار هر که نظر بر سیب او افگنده دل از
سیب زنخ دلفریبان بر کنده **شرح** میوه فروش صفت دلبر نوبر کردن در اصل اول مرتبه
خوردن میوه نو رسیده است و مستعمل ست بمعنی حاصل کردن وعم از انکه میوه باشد
یا چیزے دیگر حتی که گویند فارسی نوبر کردم و استعمال این لفظ لبه وجه آمده چیزے را
نوبر کردن و نوبر چیزے کردن و فقط نوبر بدون لفظ کردن و نو باده کردن نیز همین معنی
ست پس نوبر نیاز کردن یعنی تحصیل نیاز است باب لائق و درخور کما فی بهار عجم
نایاب بمعنے نایافته اسم مفعول ست اکثر آنست که امر به اسم بار گشته معنی فاعلیت یا مفعولیت
دهد چون کارکن و خداساز و در بعضے از تراکیب خلاف آنیست چون نادان و ناساز
و ناتوان و اغلب آنست که این الفاظ ترخم اند و آن از دانا و توان از توانا برین قدر
بر ساز و باب از ساز و با بام رخم باشد گو مستعمل نیست فرق فروتنے اسے فراق

ایشان بسبب فروختن وقف زمین ست و وقف انچه ملک کسے نباشد و اذن تصرف بهر کسے
را عموماً داده بود و فارسیان ازین معنی بر آورده در معنی قبض و تصرف استعمال کنند
عرفی گوید ؎ شهر دل و دماغ جان وقف الم داشتن تا کی ای در قبضهٔ الم داشتن همچنین ست
وقف زمین نهال بکسر اول در جهانگیری درخت نورسته و موزون و در مدار الافاضل از جمله
الفاظ عربی گرفته و گفته که جمع نهل بفتحتین که آن جمع ناهله است بمعنی آینده و رونده و در عرف
فارسیان نهال درخت نشاندن و سیراب کردن است و در مؤید بفتح و کسر درخت
نو نشانده بهر کیف در روزمره حال بمعنی مطلق درخت ست و لهذا تازه رسته را نو نهال
گویند خورشید بار ای نهالی ست که بار و ثمر او آفتاب ست و این باعتبار چهرهٔ اوست
ماه خریدار ای میوه ایست که ماه خواستگار اوست نوبر تمنا کردن اگر باضافت نوبر است
بسوی تمنا پس تحصیل تمنا بدو معنی ست یکی نیل تمنا که عبارت از وصول بمقصود ست
درین صورت معنی فقره آن باشد که تا اندیشه ثمر روی او نمیکنند دست بمقصود خود
نمی یابند دوم انبعاث تمنا در دل درین صورت حاصل فقره آن بود که انبعاث تمنا
بی اندیشه روی او محال ست ای اگر تمنا در خاطر ایشان پیدا میشود همین اندیشه
بهوی اوست و بس اگر بوقف حرف آخر نوبر بود پس نوبر مفعول تمنا کردن خواهد بود
ای اگر هیچ میوهٔ نو رسیده را تمنا می کنند آن میوه همین اندیشه روی اوست پس
برخورداری تمتع شدن شفتالو میوه معروف و کنایه از بوسه هم ست و شفتالو بدال مهمله
نیز آمده چنانکه ؎ گر بچنگال صوفیان افتد ٭ ندهندش مگر به شفتالو ٭ شاخچه بندے
تهمت سازی و بهتان که در حق کسی کنند کما فی برهان طالب آملی گوید ؎ هزار شاخچه
بر خویش بسته ام طالب ٭ اگر نه غیر در افتم به پیش چاشندم ٭ ببر آمدن سرو قامت
میوه فروش انبعنی که او بر در عشاق می آید و اثبات مدعا باعتبار معنی دوم او ست
ای ثمر و این طور در فارسی بسیار ست و چون ببر آمد از طعن بی بری نجات یافت و
پایه شناسی و بی ادبی در گفتن این امر از جهت ملاحظهٔ عصمت و پارسائی ست بکسر اول
نام میوه و بمعنی خوب و بمعنی اول بهی بر وزن تهی نیز ست و آنرا آبی نیز گویند رعد بیانچه بر درد

بهم شود از ین دندان طوع و رغبت و آنرا از ین سی و دو دندان و نقط از ین سے و دو
نیز گویند کمال اسمٰعیل گوید ع گره دون بیر از ین سی و دو جا کرم بڑای از طوع و رغبت و
باین معنی از ته دل و از بن گوش اشکله این همه از کتب مصطلحات جوینده گرگک نام میوه که
ترش و شیرین باشد طعم بالفتح مزه طعام از حلاوت و حرارت میخوش بمعنی ترش شیرین
راست مزه کما فی برهان گرگرگ آنچه بعد از خوردن طعام برای تبدیل ذائقه خورند و آن
اکثر ترش باشد خوش آمده ای مطبوع آمده نمودار مرکب از نمو و حاصل بالمصدر از نمودن
و ار که کلمه نسبت ست و معنی آن نمایان و آشکارا باشد بر کنده اسے جدا کرده هم
تا خوشه انگورش زبان صدق بیان بدعوی صاحبی کشاده عقد پروین تمسک غلامی
بخط خورشید و گواهی صبح صادق داده چون بادامش شیرین ادای دلربائی و دلفریبی ست
هرگز زیر چشم آشنا نیست آبی او از لب با آبرو ست طراوت را انوده دریا دریا آب در جو ست
مذاق شیرین لبان زیر بار منت شیرین ثمر او ست و لب شیرین دهنان خسته رطب
حلاوت بار نوش پرور او در برابر شگفته رویش بهار شکسته رنگ تر از خزان از سیب
رنگین ذقنش با سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان از انجا که میوه از میوه
رنگ می پذیرد هر شب از پرتو عکس رنگین سیب زنخش سیب قمر رنگ میگیرد سیب او که
بگونه سرخ وند در چهره طراز لیست گویا گل گلشن حسن پردازی و شعبده بازیست انارش مهره
چینی ست حقه باز و هنگامه فلک حقه باز مهره چین برهم ساز سیبش بر ترنج ماه طلعتان ترنج
زن و نارنجش پنجه در پنجه خورشید افگن چون ترنجش بغرض تجمل حسن پرداخته یوسف و بهر
خوبیش دست از ترنج باز نشناخته انبه اش را شیره جان شیرین در مشت و بهشت
گرمی کتهلش حلاوت قوی پشت انبه بے ریشه اش رشته محبت در دلها دوانیده و مذاق
چاشنی جویان را بچاشنی آب حیات رسانیده شیره اش همشیره جان شیرین او ست
دانه اش چون حب نبات حلاوت آگین سش صاحبی خداوندی و نام قسمی از انگور دار شد
خیال غلامی نیز قسمی از انگور نوشته اما مشهور صاحبی غلامان ست نه غلامی تمسک بمعنی تفضل
بمعنی چنگ زدن ست و در فارسی بمعنی آنچه بر آن تمسک کنند استعمال یافته و آن نوشته باشد

که هنگام دعوی اسند باشد و این اکثر در سند قرض استعمال وارد و از ینجا بسنه خط قبالی نیز معلوم میشود
خط خورشید شعاع ای هرگاه خوشهٔ انگور میوه فروش زبان صدق بیان خود را بدعوی خداوندی
خود که صادق ست کشاده است اسے دعوی صاحبی کرده عقد پروین تمسک غلاسے خود یاد
نوشته داده که خط آن از شعاع خورشید ست و گواهی بر دا از صبح صادق و دعوے مذکور را صادق
گفتن از جهت وقوعی ست که لفظ صاحبی دلالت بران دارد باعتبار بودن انگور صاحبے
وچون گواه صادق بود دعوی قوی‌تر بود و این خود ظاهر ست از روی صادق بودن صبح
و پوشیده نماند که این فقره مصنف را سهوے واقع شده و آن اینست که یک خط از و ترک شده
نظر بلفظ خط خورشید چه اگر یک خط دیگر تقدیر نکنند و از خط مذکور خطی که بر کاغذ نویسند مراد دارند
لازم آید که آن خط همین خورشید ست و این از ان قبیل ست که غلطیان غزلے نقل میکنند که یک
گفت از و نظر نگفت که مذکور در لفظ ست ترک شده و آن اینست ؎ قاصد آمد گفتمش
آن ماه سیمین هرچه گفت ٭ گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت ٭ ای گفت قاصد که
معشوق با هجرم بساز و از ینجا ست که نعمتخان عالی برین سهو اطلاع میدهد در مقطع غزل خود
کما قال ؎ هست عالی از غلطها در غزل سهوی عظیم ٭ زانکه از قاصد بود یک گفت و پس دیگر
چه گفت ٭ اما اینجا جوابی هم است و آن اینست که قاصد معقود گفت را ذکر کرده و آنرا محذوف
نموده باعتماد قرینه چه در علم نحو مقرر شده که گاهی فعل را بالقیام قرینه حذف کنند چنانکه اگر گوئی
من قام و مخاطب جواب دهد زید پس گویا گفت قام زید بخلاف ما نحن فیه که خط خورشید
بمعنے شعاع خورشید ست پس یک خط از سهو مانده والله اعلم بالصواب زهر چشم نگاه غضب آلود
قدسی گوید ؎ گشته نرگس چشم تو شیر دهر گز ٭ زهر چشمت مگر آمیخته آب انگاست ٭ و نسبت
زهر چشم بباد ام از ان کرده که آنرا تشبیه به چشم دهند آلی میوه که آنرا آلی گویند در فارسے
و سفر جل در عربی و صاحب بهار عجم گوید که آبی بمعنی فارسی با در اهل نهر ست و در خراسان بهی
و در فارسی و عراق به گویند و نیز نوشته که نوعی از انگور کبود ست و شاید که کبود را از جهت آن
گفته باشند که آبی رنگ نیلگون را گویند چنانکه سلیم گوید ؎ بر نیاید ز فلک بر طلبی کام
جهان ٭ همچو آن تشنه که پیراهن آبی دارد ٭ و از ین از انست که چون آب در حوض ماند تا لابها

بسیار لب و صافی باشد رنگ آن کبودی نمایان بود واللّه اعلم بالصواب آب در جو ست
ای آب در جوی طراوت و این ترجمه است افاده حرف را است معنی اضافت را کما لا یخفی و
ارشد خیال آب را مضاف بسوی جوی گفته و آب در جو بمعنی اعاده آب رفته گفته و ندانسته که آن
آب رفته در جو آمدنست نه آب در جو بر تقدیر تسلیم اضافت چه احتیاج دارد خسته بفتح استخوان
خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن و مجروح و بیمار کما فی برهان پوشیده نماند که خسته مبدل
هسته بها است و آن مبدل استه بالف ست که بمعنی دانه خرما و شفتالو و زردآلو و استخوان آدمی
و حیوانات و دیگر ست کما فی البرهان چه الف بها بدل شود و ها بجای بجه چون اسپ و هیچ و هیز
بوزن و بمعنی از و در فرامین نواد که آتش پرستان زبان آسمانی را گویند و نامهای وخشوران
ایشان درین زبان ست و هجر و خجر و هیر و خیر و امثال آن رطب بالضم و فتح طای خرمای تر
کما فی منتخب ظاهرا خسته بمعنی اخیر حقیقت ست و در معنی اول مجاز و است بدون ها مخفف آن
و استخوان ازین مرکب ست و تحقیقی که در لفظ استخوان ست طرف این مقام را نزیبا بد بهر کیف
در بیجا هر او معنے اخیر ست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا باعتبار رشک آن و در معنی اول ایهام
و شاید بمعنی اول نیز گرفته شود این معنی که لب خوبان حکم استخوان رطب اودارد و هرگاه استخوان
این قدر شیرین باشد خرما چگونه خواهد بود شکسته رنگ زرد رنگ فرق زمین تا آسمان طرف
و خوبی دارد چه سیب ذقن بر زمین و سیب ماه بر آسمان ست میوه بر وزن شیوه معروف
ظاهرا این لفظ مرکب ست از می و که بمعنے درخت انگور ست و های نسبت پس در اصل
بمعنی انگور باشد و بعد ازان مطلق گشته و میوه از میوه رنگ میگیرد و مثلے ست مشهور
هندوستانیان بجای لفظ میوه خربزه مذکور کنند و مراد آن باشد که هر که طور و طرز دیگری را می بیند
بتقلید اختیار می کند پرتو عکس اے فروغی که از عکس حاصل شده و حق آنست که یکی ازین
هر دو بیکار ست در چهره طرازی ست ای در چهره طرازی خوب ست پوشیده نماند که درین فقره
حسن و عشق هر دو را یک گلشن قرار داده و چون گلی ازین باشد اثر هر دو درو خواهد بود و آن
سرخی و زردی ست و این در سیب ظاهر ست مهره چین و حقه باز هر دو بمعنی بازیگر و وجه آن
۱۲ ظاهر ست اما مهره چین گفتن انار باعتبار دانه و حقه باز باعتبار مدور بودن آنست رنخ زدن

بمعنی طعنه زدن چه ریخ بمعنی مطلق سخن و سخن بیفایده و هرزه و لاف و گزاف ست کما فی برهان
دست از ترنج باز نشناخته ای نیز در دست خود و ترنج نکرده و این کنایه است از بریدن دست
خود از محویت حسن ترنج بوی مغز دیش چنانکه زنان مصر از محویت حسن یوسف علیه السلام
دستهای خود بریدند کما قال عزوجل وَقَطَّعْنَ اَيْدِيَهُنَّ شیره جان در مشت بودن
عبارت ست از آنکه این شیره او را حاصل ست و تشبیه انبه بمشت تشبیه خوبیست قوی پشت
مستظهر ریشه دوانیدن درخت پهن شدن ریشهای بیخ او در زمین و ریشه چیزی در چیزی
دوانیدن عبارت از استحکام دادن آنچیز در دناصر علی گوید ؎ بیک پیمانه گشتم ضامن
بیهوشی عالم ؛ چو بوی نافه خوابم میدواند ریشه در دلها ؛ پس ریشه محبت در دلها دوانیدن
باین معنی ست که محبت خود را در دلها مستحکم کرده مذاق بتخفیف دال چشیدن و چشیدن گاه
کما فی منتخب ظاهرا در اینجا بمعنی ست و آن کام باشد چاشنی جو آنکه در تلاش چاشنی باشد ای
خواهد که مزه هر چیز دریابد و حاصل فقره آنکه آن انبه کام لذت طلبان را بمزه آبحیات رسانیده
بسبب آنکه شیرهٔ او مثل آبحیات لذیذ و حیات بخش ست وارشد خیال این فقره را
چنین نوشته مذاق چاشنی لبهای خوبان را بچاشنی آبحیات رسانیده و ترجمه آن چنین گفته
که مزه چاشنی لبهای معشوقان را بکیفیت آبحیات رسانیده اول خود آنست که مذاق نسبت
بچاشنی لفظ آمده نیست آری نسبت بشعر و سخن آمده چنانکه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق
سخن خوب دارد و با اینهمه مذاق سخن نسبت بصاحب سخن ست و مطلق مزه و لذت نیست
تا بر کیفیتی که در چاشنی و شیرینی ست بر آن اسم اطلاق کرده آید و معهذا تکلف چه قدر بکار میرود
کما لا یخفی همشیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد و انبه عبارت از ذات انبه است
حب نبات عالیه آنست که بعضی نقل باشد که چون دانه مدور میسازند و ارشد خیال نوشته
عالیه آنست که مراد کوزه نبات بود یا مراد از کوبها که در میان کوزه نبات منجمد میشود انتهی م
تنها انکشتی در باغ فکر به رگ و ریشه هر کس که خاییده ریشه نهال اندیشه اش شیرین تر از
ریشه اش گردیده در جائیکه عذوبت او بمذاق چاشنی حلاوت بارست شهد چپ
وصال شیرین ادایان چون زهر فراق بکام بیدلان تا گوار شفتالوی پیوندش نوش پیوندست

وجان شیرین بدام محبتش پابند شفتالوی کاری وآزردیش را اسیر که بجان مشتاق گردیده استخوانش
درزیر بار غم آزرده گشته وکارد باستخوانش رسیده مش شمائل عماد تنها گمانی منتخب پوشیده نماند
که ظاهرا این فقره در تعریف میوه فروش است ودر فقرات تقدیم وتاخیر افتاده چه این فقره
بعد از فقره لاحق بالسبق ودر عبارت فقره هم تقدیم وتاخیر الفاظ وحذف ضمیر غائب راجع بطرف
مبتدا که هر کس باشد واقع شده پس تقدیم عبارت چنین بود هر کس که شمائلش در باغ فکر برگ
در ریشه او خلیده هر کس مبتدا است وجمله مصدر بکاف صفت آن ونهال اندیشه او چنان شیرین
گشته که بر ریشه او از ریشه انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده وظاهر آنست که در انبه اش
ضمیر بیکار است وهیچ فائده نمیدهد انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده وظاهر آنست
که در انبه اش ضمیر بیکار است وهیچ فائده نمیدهد چه برتری نسبت بمطلق ریشه انبه باید از تخصیص
انبه دکاندار موصوف چه اراده کرده باشد واین مثل آنست که در دکان جوهری در فروشنده
عقده فروش الخ گفته شده وارشد خیال این فقره را در وصف انبه فهمیده وضمیر را در شمائلش
بطرف انبه راجع کرده واز آخر این فقره بعد از لفظ ریشه انبه انداخته وضمیر در ریشه اش نیز بطرف
انبه عائد نموده واین سخت رکاکتی دارد بهر کیف اگر چنین بود شمائل را بمعنی صورت میگرفت
بمعنی عادت بغیر ذوی العقول معقول نیست کما قال یعنی شیرین عادتی انبه در باغ فکر
هر کس خلیده ریشه نهال اندیشه آنشخص شیرین تر از ریشه اش گردیده انتهی ومؤلف گوید ضعف
وسستی که از مصنف درین فقره افتاده آنرا چه باید کرد یعنی تشبیه ریشه نهال اندیشه را
در شیرینی بریشه انبه کرده اول خود آنست که ریشه عیب انبه است بانبه کسی که ممدوح باشد
نسبت ریشه چگونه باید کرد دوم آنکه ریشه چه چیز نیست که تشبیه به تواند شد مگر آنکه مع اندک شیره
انبار نماید که از انبه باو چسپیده باشد واین خالی از لذتی نیست مذاق چاشنی مزه ولذت
از کسی از چاشنی دریابد وچاشنی درینجا عبارت از شیره بقوام آورده است درین مجاز است
واین فقره در تعریف انبه است که موخر از فقره سابق افتاده کما اشرنا الیه سابقاً وحاصل
فقره آنکه در هر مقام که عذوبت انبه بذنی که کسی را از خوردن چاشنی حاصل شود حلاوت را
می بارد شهد وصال خوبان در کام عشاق مثل زهر فراق ناگوار می آید ای پیش انبه او از شهد وصل

ستمگاران

معشوقان مستغنی بیگردند و شاید که چاشنی بمعنی اندک چشیدن ست و مذاق بمعنی کام و اضافت
ادنی ملابست و مذاق عبارت از مذاق بیدلان که در آخر فقره مذکورست اسے در جائیکه انبه
او بمذاق بیدلان بسبب چاشنی گرفتن حلاوت باری میکند الخ و این توجیه بهتر از اول
باشد و ارشد خیال ترجمه این فقره چنین کرده که در جائیکه شیرینی انبه چشیده حلاوت
دهنده است پس ظاهر آنست که مذاق لذت پایان چاشنی سخن ناگوار تر از زهرست کما لا یخفی
علی من له ادنی مذاق پیوندی درختی که بآن از درخت دیگر پیوند بهم رسانیده باشند نوش پیوند
انچه بشیرینی آبحیات پیوند اتصال داشته باشد کارد ی و آردی هر دو قسمی از شفتالو
استخوان آرد شدن و کارد با استخوان رسیدن هر دو کنایه از کمال مشقت است هم
دوستان موافق ثمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز
چشم بادامش بحیثیتیکه ز بی رقابت در صدد پوست یکدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن حق
عمرهای مدتها در یک پوست بسر بردن کنایه از بسر بردن بکمال اتحاد و دوستی و این از
عالم بسر بردن در یک گلیم یا خفتن در گلیمی ظاهرا پوست درینجا عبارت از پوستی است که
درویشان برای دفع اذیت سرما بپوشند طغرا در الهامیه گوید شعر اگر نواخت تنم غیر پوست نبود
سازنده کار را قلندرم نے نمود غلط انداز آنکه کسی را در غلط اندازد و مصنف درینجر قعه گوید شعر
اگرچه معشوق غلط انداز از برای بی گم کردن در راه استغنا قدم فرساست پس نگاه
غلط انداز نگاهی باشد که بر چیزے یا بر کسی اندازند و دیگرے داند که بطرف آنکس است
چشمک زدن اشارت کردن کما فی برهان و بهار عجم و آن اشارت گاهی بطرز طعن باشد
و گاهی برای تحریک بر امری و اینجا مراد همین معنی ست صدد بفتحتین بمعنی نزدیکی و مقابله و
برابر چیزی کما فی منتخب و در صدد کاری شدن بمعنی مهیا و آماده کاری شدن پوست
بمعنے عیب کما فی برهان پس بپوست کسی افتادن متوجه شدن به عیب آنکس و حاصل فقره
کسانیکه باهم دوست موافق بودند و مدتها چنان بسر بردند که در یک پوست اوقات ایشان
گذشت ای بکمال اتحاد بیک ایمای که نظر غلط انداز چشم بادام او گرد حالتی بهم رسانیدند
که یکدیگر را رقیب پنداشته بتحریک رقابت متوجه به عیب یکدیگر شدند ای در پی آن شدند

کہ یکی عیب چینی دیگرے کند و متوجہ از ہم جدا شدن گشتند مقصود بیان مرغوبی بادام شیرین ست کہ ہر کس چنان فریفتہ او میشود کہ اگر دو کس یار جانی ہم باشند ہر یکی از انہا نمیخواہد کہ از دست من رود و دیگرے آنرا متصرف شود ہم و یاران یک روے کہ سالہا بدیدار یکدیگر خوشحال گردیدہ و یک دہن خندہ بر روے ہم خندیدہ بیک شکر خندہ وسوسہ فرمای دہن پستہ اش باہم پے در پے کار یکرو کردن و روی در ہم کشیدن **ش** یک رو کنایہ از متفق و بے خلاف کما فی برہان سعدی فرماید **ع** چہ دانی کہ یک روی گردند یار تو یکے ذرد باشد دگر پردہ دار ؛ بیک دہن خندہ بر روی ہم خندیدن عبارت است ازانکہ ہر گاہ یکے بر روی دیگری بخندد این دیگر ہماندم بر روے آن یک بخندد چنانکہ آن ہر دو خندہ در یک آن و یک وقت واقع شود و تفاوت اوقات نیفتد و این دلالت کند بر غایت اتحاد خرمین وسوسہ خطرہ و وسوسہ فرما امر بوسوسہ کند یک رو کردن کنایہ از ترک آشنائی و دوستے کردن کما فی برہان و رو در ہم کشیدن بیزار شدن و چین بجبین انداختن و محصل فقرہ آنست کہ یاران موافق کہ مدتہا از غایت اتحاد یکدیگر را دیدہ خوشحال میبودند و برای یکدیگر بکمال یگانگی و اتفاق بیک دہن میخندیدند این چنین کسان بمجرد یک شکر خندہ دہن پستہ او کہ ہر یک را در وسوسہ می اندازد کہ شاید این التفات بمن باشد چنان شیفتہ و فریفتہ گشتند کہ ہر یک از دیگری ترک آشنائی میکند و روی در ہم میکشد حال این فقرہ مثل فقرہ سابق ست **ہم** از شور پستہ اش زخم سینہ ریشان نمک سود و از حلاوت و شکر قندش کام جانہا شکر آمود شفتالوی او بانینی آرزو فرما و ہوس انگیز ست کہ در آرزو دیش دہان شکر لبان از آب حسرت لبالب و لبریز اگر فرہاد نظر از غیر شیرین پوشیدہ بکالش گذشتے چشم از شیرین برداشتہ شہد ریز شہد شیرین کاریش گشتے بی ہلال کلید اشش غرہ ماہ عیش اسلطنت و جدا از اشبہ شیرین کاریش کام جان تلخ بغیر از خورشید نار بخش روز عیش تیرہ تر از شام غریبان و ظلمت اندود تر از صبح حسرت نصیبان در فروختن ترنج بمقابلہ گوی طلائے دست افشار پرویز علیمی کشیدہ کہ سود صد گنج شایگان و تحصیل ہزار گنج باد آورد تلافی صد یک آن نکردہ بل برابر یک زبانش نگردیدہ شیرین گویان فرہاد مشرب در اورد در عذوبت

انبه شیرین کارش قصهٔ شیرین از دل فراموش و از فواره زبان شکرپارشان آب نیشکر در جوش
عیش شور پسته شهره و آواز پسته و نمکینی پسته چه متعارف ست و پسته را نمک سود ساخته نقل
باده کنند قرینه فقره لاحق که حلاوت شکر قند باشد همین معنی اخیر را میخواهد آب حسرت آبی که
بسبب حسرت در دهن بگردد لبریز آنچه از لب ظرف از جام و امثالی آن بریزد برین تقدیر
اطلاق آن بر مصروف باید اما اکثر بر ظرف کنند چون جام لبریز پس درین صورت ترکیب
ظرفی خواهد بود یعنی ظرفی که چیزے از لب او بریزد مانند شه نشین و مردم نشین اے مکانی که
در وشه نشین و مردم نشینند نظر از غیر شیرین پوشیده صفت فرهادست شهید کنایه از عاشق
غره بالضم غین معجمه اول ماه کمافی منتخب سلخ آخر ماه کمافی منتخب حاصل فقره آنست که اگر هلال کیله
او نباشد غره ماه عیش که شروع ایام عیش باشد حکم سلخ بهم رساند و سلخ عبارت از آخر ماه
سابق ست نه آخر ماه عیش پس مراد آن بود که چنانکه در آخر ماه سابق از ماه عیش سرور و مسرت
نبود همچنان غره مذکور بی عیش و مسرت گردد و باشد که سلخ از همین ماه عیش مراد
بود و سلخ شدن این غره کنایه از آخر شدن عیش باشد ای عیش هماندم زائل گردد چه غره وقت
افزایش نور ماه است و در سلخ نور ماه هیچ نماند جدا حال ست. از کام جان شام غریبان
شامی که بر سر مسافر آید و این کمال موحش باشد خصوصاً در ایام مفلسی طلای دست فشار
همان زر دست افشار که خسرو پرویز داشت و برهان آورده که مانند موم نرم میشد و بر
صوری که ازان میخواست میساخت گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند پرویز بر وزن
شبدیز بمعنی مظفر و منصور و سعید و عزیز و گرامی و بزبان پهلوے ماهی را گویند و لقب پسر
نوشیروان چون ماهی بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز میگفتند کمافی
برهان و گمان مؤلف آنست که اول خسرو پرویز باضافت بود چه خسرو نام آن بادشاه است
این اضافت بادنی ملابست ست پس خسرو را انداخته پرویز گفتند و این اشتهار یافت
غبن بالفتح زیان رسانیده و نقصان آوردن در خرید و فروخت و جز آن کمافی منتخب
گنج شایگان بر وزن رایگان نام گنجے از گنجهای خسرو پرویز که بسیار و بس بزرگ بود و معنی
شایگان ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی نهایت ست و این هم مجاز ست چراکه در اصل

شایگان بهاست بای آنرا بهمزه بدل کردند و گان کلمهٔ نسبت است و چیزی که درخور شاهان باشد خوب و بسیار بود باد آورد و مشهور بدال بعد از رای مهمله نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز گویند قیصر گنجی از زر و گوهر بیکی از جزایر حبشیه می فرستاد اتفاقا باد کشتی را بجوالی اردوی خسرو آورد و داد آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشته الا در برهان قاطع با شمیمی بعد دال دال آورده و بدال نام خار شوک البیضا و نام نوای از موسیقی نوشته و بمعنی بدون دال هم هست تلافی بمعنی عوض مستعمل است صد و یک و هزار یک یک از صد و یک از هزار و حاصل فقره آنست که میوه فروش چون ترنج خود بعوض زر دست افشار پرویز بیع کرد نقصانی کشید که نفع صد گنج شایگان و حاصل هزار گنج باد آورد در تلافی صد یک بلکه هزار یک آن عین کفایت نکرد شیرین گو آنکه سخنهای شیرین بگوید و این کنایه از فسانه گوئی است و شاید که شیرین گو بمعنی آنکه همیشه ذکر معشوقهٔ مشهور بر زبان دارد نظر بصفت آن که فرهاد شربت باشد در صورت اول لفظ شیرین در قصهٔ شیرین با مضاف الیه قصه است با صفت آن هر دو تواند شد و در صورت ثانی مضاف الیه باشد و بس آب شکر شربت یا آبی که نار و شکر سازند و آن افشرده نیشکر باشد هم در سر حلاوت آشنائی که هوای کتهلش که چندین ماهی بدام افتاده پیچیده از کمال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده انارش که بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر راز بیک دهان خنده حرف سبک مایگی سیلان و گران سرمایگی خود پوست کنده گفته تا سیب بی آسیب او گل رخسارا بنظر در آمده از فرط خجالت و فور انفعال از رنگی برنگی بر آمده

در اول فقره تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر راه دارد و تقدیر عبارت اینست حلاوت آشنائی که در سر او هوای کتهلش الخ کتهل بتای مثقله هندی مخلوط بها نام میوه ایست مشهور و ماهی عبارت از قاشهای اوست پوشیده نماند که حلاوت آشنا موصوف است و هوا مضاف بسوی کتهل و کتهل موصوف و جمله مصدر بکاف بعد از و صفت آن و مضاف با مضاف الیه موصوف فاعل فعل پیچیده و این فعل با فاعل جملهٔ فعلیه با کاف صفت حال و سناآشنا و این موصوف با صفت مبتدا باشد و قوله از کمال ذوق الخ خبر آنست و معنی فقره از غایت وضوح

حاجت بہ بیان ندارد و لعل آبدار عبارت از دندانہای انارست افشای گوہر راز کنایہ از کفیدن انارست کہ آن وقت دانہہای او وا شود دہان خندہ باضافت عبارتست از لیاقت خندہ مصنف در خوان خلیل گوید ؎ بالب خصمش اگر باشد دہان خندہ بود دشنہ بر بندد بخونش شاخ ور گسہ زعفران بود تحقیق این در شرح سہ نثر نگاشتہ ام پس یک دہان خندہ کنایہ از یک جرأت خندہ باشد شاید کہ بدون اضافت محمول بر قلب باشد ای بیک خندہ و ہیچ ار شد خیال دہان خندہ را بمعنی شگاف و رخنہ کہ بعد از پختگی بظہور آید گرفتہ و این ہم رو براہ است و پوست کندہ آشکار او ظاہر چنانکہ گویند پوست کندہ سخن گفت ای از زنگی بر زنگی بر آمدہ ای حال او متغیر شدہ

وصف دکان تنباکو فروش

ہنگام ورود بہ دکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر باید نہاد و بود دو اسم یا ودود زبان نیاز باید کشاد تا از لعل رنگین او کہ حقہ ایست از مرجان واز خال ہر عنبرین بر ان صدای مرحبای بگوش آید و خوی آتشین کہ خرمن صبر بے برگان سوختہ و دود از ان بر آوردہ و نظر بر ان ندوختہ بر سر التفات آمدہ بیار دمساز یعنی حقہ تنباکو ہم از وہمدم و ندیم و محرم فرماید حق تنباکو برگ معروف و در عرف حال بر انچہ از برگ مذکور و قند طیار ساختہ بکشند نیز اطلاق کنند تسمیہ الکل باسم الجزء چہ آن برگ جزو اعظم ست و صاحب بہار عجم از مآثر رحیمی نقل کردہ کہ تنباکو از طرف فرنگ بدکن آوردہ و از انجا در عہد اکبر بادشاہ رواج یافت انتہی و در دارا شکوہی سال رسیدن آن در ہند نہصد و چاردہ ہجری در انتہای عہد سلطنت اکبر بادشاہ نوشتہ یا ودود اسمی ست از اسمای باری تعالی شانہ عمال و عزایم خوانان اکثر برای ازدیاد محبت میخوانند زبان نیاز ای زبان بسبب نیاز تا بتای فوقانی برای علت ماسبق ست مرحبا در اصل بمعنی جای فراخ ست کمافی کشف و در استعمال در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی فرمے گویند کمافی بہار عجم بے برگ بے سامان و دود بر آوردن ہلاک کردن از عالم گرد بر آوردن و این مستعد لیست و دود بر خاستن لازم امیر خسرو فرماید ؎ آتش از انجا کہ درشتی نمود چوب چنان خورد کہ بر خاست دود نظر بہ چیزی دوختن نظر کردن بر ان چیز و لفظ دوختن اقتضای آن میکند کہ بمعنی دیدنی باشد کہ نظر در آنجا درنگ کردہ باشد انظر بر زمین دوختن بمعنی دیدن بر زمین

هنگام شرم ست چه از شرم آدمی بر زمین چنان بیند که نظر بر ندارد دوم مرزا قلی میلی گوید ؎ چون
دیدیم نظر بر زمین دوختن چه بود ؛ در پیش سر افگندن وا فروختن چه بود ؛ اما فی ما نحن بمعنے
مطلق نظر کردن ست حقه چیزیست از برنج و مس و امثال آن که دران آب پر کرده و نی و چلم
بر سر آن گذاشته تنباکو کشند و حقه تنباکو نیز همانست ندیم همنشین بزرگان کما فی منتخب و مراد
مطلق همنشین ست محرم در لغت بمعنی کسیکه در مردم راه آورد کما فی منتخب و در استعمال بمعنے
واقف و آشنا ست چنانکه گویند محرم راز و محرم اسرار و حاصل فقره آنست که در هنگام وارد
شدن بر دکان تنباکو فروش و دکان باید کرد یعنی خیال سرکشی از سر خود باید نهاد واسے عجز و
انکسار اختیار باید کرد و دوم اسم یا دود را بزبان نیاز ورد باید نمود تا بوسیله این هر دو
امر از لب رنگین او که آن باعتبار سرخی رنگ گویا حقه مرجان ست و دخان که بر وست گویا مهر
عنبر لیست بران حقه نهاده شده صدای مرحبا بگوش آید ای آن تنباکو فروش از عجز و دو انکس
خورسند گشته مرحبا بگوید و خوی آتشناک او که بسبب حدت و تیزی خود خرمن صبر عشاق را
سوخته و آنرا ضائع و تباه نموده و نظر نیز بطرف آن نگرد که چگونه با چه جمیع میسوزد و بر سر
التفات آمده بیاید و دمساز که عبارت از حقه تنباکو ست انکس را همراز و همدم و ندیم و محرم نماید
چه مزاج او آنقدر سرکش و بے پروا واقع شده که حرف عجز و انکسار انکس بکار نیاید بلکه عزیمت
نیز با عجز او بازگشته مزاجش را از راه استغنا برگردانیده بر سر التفات تواند آورد دوم اگر با بینوایان
بر سر راست بودن براه مهربانی سرے میداشت کلاه ناز بر سر رعنائی و غرق زیبائے کج
نمیگذاشت ش بینوا بے سامان و این کنایه از عشاق ست و در لفظ نوا بمعنے آواز نظر بسوے
حقه شاید که ایهام نیز منظور باشد راست بودن مستقیم بودن و راست بودن براه مهربانے
بمعنے استقامت براه مهربانی ست سری داشتن بکسی و باکسی بیای تنکیر در آخر سرے و
بدون تحتانی محبت داشتن باو اول سعدی در گلستان فرماید نثر در عنفوان جوانی چنانکه افتد
و دانی با شاهد پسرے سری داشتم دوم چنانکه شیخ محمد علی حزین گوید ؎ با اسیران
وفا کیش چه سر داشت بگو ؛ خبر دل کشی از ناوک دلداریها ؛ کلاه نازک کلاهے که بناز بر سر گزارند
پوشیده نماند که میداشت مثبت ست و نمے گذاشت منفی و درین فقره تعقید لفظے

واقع ست وتقدیر عبارت چنین که اگر با بی نوایان سری بر سر راست بودن الخ وعبارت بر سر
راست بودن مآل ست از ضمیری که در سپداشت راجع بطرف تمباکو فروش ست واضافت
در سر رعنائی وفرق زیبائی بادنی ملابست باشد درینصورت حاصل فقره آنست که اگر تمباکو
فروش باعشاق بی نوا سری والتفاتی سپداشت بهیائی ووضعی که براه مهربانی بر سر استقامت
باشد چرا که کلاه را بسبب رعنائی وزیبائی بر سر خود کج میگذاشت ومقرر است که باهر کسی
ایکنایه دارند هر گاه او را بر سر راهی یا جای دیگر بینند کلاه را کج نهند یا بروت را تاب دهند
پس این کلاه کج گذاشتن علامت نامهربانی وبی التفاتی اوست باایشان اینست حل این
فقره بوابحبه گویا ران سر خود بر سنگ میزده باشند وتوجیهات لاطائل تبرا شندهم جانها از
لبش چون نی باناله ودمساز وماند تمباکو بقند آمیخته سرگرم سوز وگداز تا نی بالعل شکر بارش
ودمسازی گزیده از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده حقه گلکاره کلاه نازبسر
کج نهاده اشس بدوکش لیلی رعنا دود پریشان روزگار سودا بسر افتاده اش مجنون ژولیده مو
سروپا حقه اش از دل نوربار روشن نظران باصفا ترونیش از عمر دراز یا عیش گزاران خوشنما تر
ازان روی دست التفات بر سر حقه سیمگون چرخ نکشیده که در پیش حقه سیمین سمن تزئین او سفید
نگردیده شش ازلبش ای ازسبب لبش وازنی ظاهرا نی حقه مراد بود چه ازلب تمباکو فروش
نی حقه باناله ودمساز بود واگر ازنی ساز معروف مراد دارند نیز میشاید چه آنهم ازلب ناله میکند لیکن
معنی چنان باشد که جانهای عشاق ازلب او فریاد میکنند چنانکه نی ازلبهای مردم ودمسازی
موافقت ولفظ دمسازی نسبت به نی بسیار مناسب افتاده چه آن بامردم موافقت میکند
گلکار آنچه تصویر گل بران کشند کلاه نازبسر کج نهاده باعتبار حلم ست ژولیده پریشان و
درهم شده مشتق از ژولیدن وصاحب برهان قاطع گوید که این را بیشتر در زلف وکاکل
استعمال نمایند انتهی واستقرا هم براین دلالت دارد ومن میدانم که این مصدر جعلی ست
ماخوذ از ژول بزای فارسی بر وزن غول بمعنی شکنج وچین وناهموار کمانی برهان و
بمعنی پریشان ودرهم مجاز ست سروپا سر به هوا آواره وسرگشته مرزا بیدل درمیان
خوشی سخن گوید ؎ آن یکبار دیگر بیابان خون شده ؛ دین وگر سر وا مجنون شده

وتر ولیدگی و سرور هوای نسبت بر وطرف و نوع نیز دارد و روشن نظر بمعنے روشن فکر با عیش گزران وصفت عمر ای گزرنده با عیش حقه سیمگون و چرخ ظاهر اعبارت از ماه باشد چه آفتاب را بزر تشبیه کنند جسیم و اضافت بیانی خود هیچ وجه رو براه ندارد و سفید گردیدن و شدن حریف شدن

ــه بعیش آباد هندوستان غم پیری نمیباشد که مو نتواند از شرم گر گرد سفیدا ینجا ترو در برهان قاطع بمعنے ظاهر و آشکار شدن نوشته فیما نحن فیه هر دو معنے چسپان ست و طرفه حیرت ست که از شد خیال گفته که چرخ را حکما بشکل حقه تعبیر نموده اند و چون نصف آن زیر زمین است گویا از خجالت حقه سیمین بمن تزئین تنباکو فروش پیدا نمیتواند گردید انتهی کلام این بزرگ قطع نظر ازینکه چرخ را سیمین گفتن سخت بیوجه است در زعم خود در پیدا کردن علت عدم پیدای حقه چرخ طرفه وقتی بکار برده وجهی غریب بهم رسانیده بر سقیده راند ربایدگذرانید

هم خورشید پیوسته از غم جگر میخورد تا مشابهت پا بند زرین او درست سازد ــــش

خورشید مرکب از خور و شید لیکن درین ترکیب دو احتمال ست یکی آنکه خور مضاف باشد بسوے شید دوم بعکس آن و تفصیل این اجمال آنکه خورشید بمعنے روشنے بسیار ست و شید نام آفتاب پس خورشید بمعنی روشنی آفتاب بود که احتمال اولی است الا آنکه لفک کسر قائل باید شد و شید بمعنی نور نیز ست و خور نام آفتاب پس ترکیب محمول بر قلب بود و در هر دو صورت اطلاق آن بر پرتو حقیقت بود و بر جرم مجاز و از همین عالم ست آفتاب چه آف نام ستاره مذکور ست و تاب روشنی اما اینقدر هست که این مناسب احتمال ثانے خورشید ست و احتمال اول را در وراه نیست بهر کیف اطلاق آن بر پرتو ازین نیز واضع ست

ــه سایهٔ خورشید سواران طلب و رنج خود و راحت یاران طلب تو چه خورشید سوار گرم ست که در گرما جگر و جگر خوردن کنایه از غم و غصه خوردن از عالم خون خوردن و خون دل خوردن پابند زرین در اکثر نسخ یافته میشود و از کتب لغت مستفاد نمیشود که بچه معنے ست و در بعضے نسخه پا انداز ست و پای انداز فرشے را گویند که براے عظمت مهمان در رهگذرش بگسترانند میشاید که مراد ازان فرشے باشد که در زیر حقه اندازند و در هندوستان آنرا زیر انداز گویند و فارسیان شاید زیر انداز را زیرافگن گفته باشند چه زیرافگن بمعنے

نهالی و توشک و آنچه در زیر افگنده باشند آمده از ین نعیم بخیال میگذرد که در فارسی اگر آنرا این نام
باشد بعید نیست بهر کیف رسم چنان ست که در اطراف زیر انداز کار طلا و نقره کنند و جائیکه حقه
بران گزارند خالی باشد چون آفتاب جگر خود را انجمه و لا محاله از رونقش خالی شود و تشبیه
بزیر انداز بهمرسد وار شد خیال بجای پا بند زرین با پا انداز زرین چلم زرین گرفته اگر این نسخه
باشد از تکلفات خالی ست هم و فلک همیشه از الم بر خویش می پیچد تا بو قلم خطوط شعاعی آفتاب
خود را برنگ حقه بوته دار طلا کارش طراز دق بر خویش پیچیدن عبارت ست از پیچ و تاب
خوردن بو قلم قلمی ست که مصوران از مو سازند و بدان تصویر کشند شعاع بالضم روشنائی آفتاب
کمافی المنتخب و خطوط شعاعی که منسوب بروشنی آفتاب باشد یعنی از روشنائی آفتاب پیش
چشم پیدا باشد اما لفظ شعاع را بمعنی خطوط شعاعی گرفتن مجاز ست بوته درخت پر شاخ و برگ
که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشد کمافی برهان قاطع و اطلاق آن بر علم و طرازی که
بر جامه و ظروف چیزی دیگر درست سازند مجاز ست غالبا در اصل همان علمی ست که بشکل
بوته و درخت سازند اکنون اگر بشکل او باشد نیز بوته گویند و این لفظ مشترک ست در هندی و
و فارسی اما تفاوت هست که در هندی بوته بنون غنه در میان او های مثقله است طلا کار آنچه
بران از ورق زر صنعتها کنند چه طلا معرب تله بکسر اول بر وزن چله بمعنی زر ست که بمجاز بمعنی
ورق زر استعمال کرده اند چنانکه نظامی فرماید ع بفرمان او زر گر چیره دست ٭ طلا های
زر بر سر نقره بست ٭ و کار بمعنی صنعت ست کمافی برهان قاطع و لهذا آنچه در کشمیر سازند آنرا
کار کشمیر گویند طرازهای منقش کنند و طرازیدن بمعنی زینت و آرایش کردن از طراز ساخته اند
که بمعنی سنجاف و علم جامه است و این معرب تراز ست هم حقه سیمین او سا از چلم بر فرق زرین
افسر ست از آن پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینش در سر ست ش حقه بضم و تشدید
قاف در اصل ظرفی از چوب و جز آن که در و جواهر و لعل و مانند آن کنند کمافی منتخب و ما
نحن فیه مجاز ست بعلاقه مشابهت الخ هر دو در صورت و شکل چلم و چلیم بیای تحتانی همان که
تنباکو در آن گذاشته آتش بران گزارند کرسی در مقام عبارت از چوکی ست که حقه را بران
بگذارند و زیبان افسر گفتن حقه باعتبار چلم بسبب زرین بودن چلم ست که بقرینه مقام مستفاد

میشود و زرین بودن چلم باز انست که از زر ساخته باشند یا آب زر مذهب کرده باشند و پوشیده
نماند که شین معجمه در کرسی نشینیش در اصل مضاف الیه سرست اما آنرا از مضاف قطع کرده بلفظ
کرسی نشینی متصل کرده اند و این طور کثیر الوقوع ست کما لا یخفی علی ماهر الفن م چگونه فغفور
بر چشم سوداوزد و نظر خریداری گشاید که هزار یک بهای حقه چینی اورا حاصل چین و ختا می نماید
هر قسمیکه از سرد کانش می آید عنبر نیست و دود تنباکوی اورا اگر سر از شاخ سنبل بدست آید بهار
شگفتگی تمام مشتری **ش** فغفور لقب بادشاه چین سودا معامله خرید و فروخت
که دو کس باهم کنند لهذا تجار را سوداگر گویند پس اضافت چشم بطرف سودا ادنی ملابست
باشد اے چشم برای سوداوز دوختن چشم بر چیزی عبارت ست از دیدن بطرف چیزی
بوجهیکه نظر ازان بر ندارند و این بسبب غایت رغبت آن باشد و همچنین ست نظر
خریداری ای نظر و دیدن چیزی برای خریداری حقه چینی حقه که صنعت ملک چین بود یا حقه که
از خمیر کاسه های چینی بود چه از روی مجاز اطلاق چینی بران آمده نهایت اینکه تا آن رقت که
از و چیزی تیار نکنند و همان خمیر که موجود باشد چینی نگویند و چون چیزی تیار شود آنرا بنام چینی
خوانند حتی که هرچه مسطح و پهن بطور صفایح ساخته در عمارتها نصب کنند آنرا نیز چینی نامند
واله هروی در صفت کارگیران هرات گوید **ـه** از بند صنعتی چو اعجاز نو در چینی بند کرده آواز نو
و چینی بند کرده همان چینی ست که آنرا پیوند کرده باشند حاصل چین خراج مملکت چین عنبری
منسوب بعنبر و مراد خوشبو ست شگفتگی اے انبساط و شگفتگی بهار ظرفت وقوع دارد
م ریحانیش را که تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشنماست از گلشن شگفته روئی
و گشاده جبینی هزاران دسته ریحان رونماست سخنوری که سیاهی را بمشک وغیره بر شسته
صفتش بخط ریحان بر صفحه ورق گل نوشته قلم بوقت تحریر مدحش نشاء وه ریحانی رسانیده
ش ریحانی تنباکو که برای خوشبو ریحان در وانداز ند خطی یعنی تیزی ریحان خط
معشوق مخطط که خطا از مشابهت ریحان بود از گلشن ای ار جانب گلشن پوشیده نماند که را
در قوله ریحانیش را یا بمعنی برای ست ای برای ریحانی رونماست یا مفید معنی اضافت ست
پس مضاف رونما باشد و مضاف الیه ریحانی ای رونمای ریحانی اوست و تقدیم مضاف الیه

وقوع فصل در میان آن و مضاف بنا بر ضابطهٔ فارسیان ست چه اگر حرف را علت اضافت
باشد جائز که مضاف الیه بر مضاف مقدم سازند و در میان هر دو بلفظی یا زیاده فصل نمایند ص
کسان دانشند ناوک اندر حریر ٭ که گفتی بروز نبرد سندان به تیر ٭ خط ریحانی نام خطی ست معروف
بادهٔ ریحانی شرابی که ریحان در وا انداخته بکشند تا خوشبو گردد و لذت رسانیدن سرخوش شدن
و مست گردیدن م و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته ریحان و مانیده ش از زمین سخن
عبارتست از بحر و قافیه صد دستهٔ ریحان ظاهر آنست که دسته بسوی ریحان مضاف نباشد
ے ریحان و بانیده و بقدر صد دسته چه اگر مضاف بود اطلاق و مانیدن بر دسته کرده شود و این
نه من حیث المعنی درست ست و نه من حیث الاستعمال م دودش چون به پشت گرمی آتش
گرم بازار گردیده یکلک نسخ خط خطا بر خط ریحان خطان کشیده ش پشت گرمی امداد و اعانت و اضافت
آن بسوی آتش بادنی ملابست کرده ای پشت گرمی که بسبب آتش یافته و اصل این معنی
است که چون اعصاب پشت را اثر برودت و سرما برسد نشست و برخاست و راست
کردن قامت دشوار شود پس اثر گرمی به پشت می رسانند تا تندرست گردد و مجاز هر گونه اعانت
یافتن استعمال یافته و در ینجا اضافت بسوی آتش بسیار مناسب افتاده چه گرمی پشت باعتبار
اصلی از آتش میشود نسخ بمعنی نیست گردانیدن کما فی منتخب و نام خطیست از خطوط کاتبی گوید ص
خط غبار لبت نسخ گشت و [illegible] ٭ که ناگهان شود این نسخ ثلث تعلیقات ٭ خط خطا خطی که بسبب
بسبب خطای چیزی بران چیز کشند از خط روم تنباکوی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشناست
ش مذاق چشیدن و چشیدن گاه مشتق از ذوق کما فی منتخب و در ینجا دوم است
اسے کام شیرین ادایان و مذاق بمعنی لذتی نیز هست که طبع را از چیزی حاصل شود و چون
مذاق شعر این معنی نیز شاید که اگر چسپان گردد چه مراد از آشنا بودن تنباکو بمذاق شیرین ادایان
آنست که ایشان از ان تنباکو لذت سے یابند م و تلخی او چون ستادے خوی شکر لبان
بکام جان گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانست و در محفل نشاطی حضورش موفور السرور ش
مذکور قهوه از [illegible] بر دلها گران با هر شیرین کار از گرمجوشی و گرم اختلاطی مجلس سرد آما
و بغیر از تشریف قدوم مسرت لزومش حرف جا بجاست و دو شر (؟) سنفتا نها

و مانیده و اخگر پاره بر سر جلیش گلستان بهار رسانیده و گلزار اخگر بار رہالیش از گل روی آتشین
رخساران شگفته نرو سنبل دود وش از نجت پریشان بید لان برشته جگر آشفته ز زلف دود
سلسله ور سلسله اش مصرعیست بلند پیچیده که غیر جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن تفهیده
دود وش ہر گاه بسرکشی و شوخی سر برآورده زلف آتشین رویان از شکش جا در آتش کرده
من شیرین لب از اسمای معشوق خواه باین سبب که لب او و در نظر عاشق شیرین ای مرغوب
بود خواه باین سبب که لب او را چون لب و امثال آن حلوا اقرار داده و لهذا بر طب و شکر و
نبات تشبیه نیز کنند گوارا انچه زود ہضم شود و در ذائقه خوش آید کما فی نوادر المصادر حضور در نعت
بالضم بمعنی حاضر شدن کما فی منتخب و بمعنی ردبرو مستقبل مذکور اسم مفعول ست و مستعمل بمعنی
مصدر سعید اشرف گوید ؎ بپرواز حیرت رود رنگ کبک ٭ بهر جا که مذکور رفتار تست ٭
ای ذکر رفتار تست سبکی بفتح اول و ضم ثانی و با کاف و تحتانی رسیده سبک شدن مقابل
سنگینی و کنایه از بیوقاری و ذلت گران مقابل سبک و کنایه از ناگوار شیرین کار آنکه افعال او
در نظر مرغوب و پسندیده نماید گرمجوشی و گرم اختلاطی بیک معنی ست لیکن اینقدر ہست که لفظ گرم
در اول حال ست از موصوف ای آنکه بجوش و اختلاط کند در حالیکه در باب جوش و اختلاط گرم و
چست ست آن شخص و در ثانی صفت اختلاط است ای آنکه اختلاط او گرم ست و این فرق
فهمیدنی ست مجلس سرور آرا ای آراینده مجلس سرور ترکیب اسم و امر ست که مفید معنی فاعلیت
بود سرور فصل در ہر دو چون سخن بر زبان آفرین تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کما فی منتخب قدوم بمعنی پیش آمدن و اضافت تشریف بسوی قدوم اضافت مصدری بسوی
فاعل وی ای آنکه قدوم مسرت لزوم تنباکو منتظر از اشرف کند حرف چا ای ذکر چا و چا مخفف
چای ست و آن برگی ست که از چین و ختا آرند و در آب جوش داده مانند قهوه بکار برند کوچه
نی سوراخ نی سنبلستان و مانیدن مجاز ست باعتبار و مانیدن سنبل چه سنبلستان در
اصل جایی ست که سنبل و بان بسیار باشد رسانیده ای و مانیده مصرعه بلند مصرعی که مضمون
عالی داشته باشد و بلند در حق آن لطف تمام دارد گرفتار صفت جگر سوختگان و مراد از ان
گرفتار محبت سراسر گشی بر آورده بلفظ بد و در بعضی از نسخ در آورده بلفظ در یافته شده و سر برآوردن

بمعنے سر بالا کردن ست پس بای موحده بسرکشی برای سببیت باشد ای بسبب سرکشی سر
خود بلند کرده و قاعده است که مردم سرکش از غرور سر را بالا وا زند و سر در آوردن بچیزی عبارت
از میل و رجوع بآن چیز کردنست ای بطرف سرکشی میل و رجوع کرده حافظ گوید ؎ منکه سر در
نیارم بدو کون ۞ فرق من زیر بار منت اوست ۞ پس بای موحده بمعنی جهت و طرف بود ولیکن
مناسب و دو اول است کما لا یخفی چادر آتش کرده ای سوخته شده و نسبت بزلف باعتبار بودن
آن بر رخسار طرف وقوع دارد هم هرگاه در بازار رعنائی گشاده ریحانیش را ریحان از نزول خط
بندگی داده وقتیکه دو دوش زلف مشکفام عنبربار بر چهره سرکشی فرو هشته سنبل و مشک صد بار
از روی نیاز عبده و فداه نوشته اینهمه فریاد و ناله نیش خالی از سوزی نباید آتشی ست که دود
از سر بی آید جگر سوخته الیست دود بسر رفته و چهره از تاب غم افروخته الیست آتش بجان
در گرفته شیوه سوختگی ازان باز که آتش محبت بر افروخته اند جامه الیست که بر قامت او دوخته اند
چنین برعایت جانب هواداران هواخواه خودی پرواز که غرور امیزود و انجمن عیش شان را بدل
گرمی تمام گرم میسازد و چون آن دلسوخته برای دلسوختگان خود امیدوزد و ازین رو تخم محبت در
گلزمین دلها میپاشد شعر بلی دل زین سخن آگاه باشد ؞ که از دلها بدلها راه باشد ؞ بعد سوختن
نیز در فکر ناسوریان دلریش ست ازینجهت مرهم کافوری خاکستر را در علاج ناسور شان نفع
بیش از بیش ست تا با برگ نشاط در بزم عیش پرستان رو نهاده از کشش فراوان در جوشش
بی پایان دلها در کشاکش افتاده هرگاه هنگامه آرای زینت گردیده از ناف پیچ رشک لف
چون سنبل زلف بر خود پیچیده سرمایه گرمی مجلس نشاط ست و پیرایه آرایش بزم انبساط اخگر
پارهای بر سر حلیم جا گرم کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره از تاب غم برافروخته باهم گرم الفت
ش شاید که لفظ دکان از سهو کاتب مانده چه مراد آنست که تنباکوی ریحانی تنباکو فروش
در بازار رعنائی دکان خود گشاده ای رعنائی خود ظاهر کرده چنین و چنان شد از عالم اضمار
قبل الذکر و شاید لفظ بازار بجای دکان از سهو ناسخ باشد پس در بمعنی دروازه مضاف بسوی
دکان بود اما اضافت آن بسوی بازار چنانکه در نسخ مشهور است خالی از رکاکت نیست
اگرچه بازار را نیز دروازه میباشد لیکن محاوره نیست که فلانے دروازه بازار خود گشاده است

آری در دکان گشادن و بازار بمعنی معامله و سودا نیز آمده چنانکه فتنه بازاری بچشمش داشت
پرسیدم که چیست گفت آشوبی برای روز محشر منحوم پس اگر درینجا بازار را باین معنی گیرند
مناسب که یعنی هرگاه ریحانی او دروازه معامله و سودای خود را گشاده الخ والله اعلم بالصواب
از ته دل ای بر خبیث تمام خط بندگی خط غلامی چهر سرکشی اضافت چهره بسوی سرکشی باد فی ملابست
است مراد آنست که بسبب سرکشی بر چهره فرو هشته عبده و فداه ای انا عبده و روحی فداه
یعنی من بنده او و روح من فدای او آتشی ست ای آتش درو موجود است جگر سوخته اینجا کنایه
از تنباکو ست در گرفته ای اثر کرده شیوه قاعده و روش و هنر و کمال فی برهان قاطع از ان زمان
افروخته اند و وخته اند فاعل با بسیار قدر را اند دل گرمی محبت مقابل دل سردی که بمعنی بیمهری ست
چون دلسوخته نافوله با هم گرم الفت آن دلسوخته کنایه از تنباکو ناسوریان و دلریش کنایه از عشاق ست
دفع خاکستر در علاج ناسور شاید باین جهت باشد که باشیدن آن ناسور را از سیلان منع میکنند
برگ نشاط سامان نشاط کشش جذبه و شوق کما فی نوادر المصادر جوشش کنایه از محبت کشاکش
کنایه از فرمائش و فرسود نهاسے پے درپے کما فی برهان تاف هیچ رشک ای درد شکمی که بسبب
الم رشک حادث شده باشد و استعاره بالکنایه هر دو باشد چو اگر سنبل را بزلف مشابهت و بند
و اضافت مشبه به بطرف مشبه گویند تشبیه باشد و اگر سنبل شخصی قرار داده زلف برای او
تجویز نماید استعاره بالکنایه باشد اما در سنبل زلف که بعد از دست فقط اضافت تشبیهی است
کما لا یخفی و درین هر دو صفت عکس و تبدیل ست چه آنچه در اول اول ست در
دوم آن را دوم کرده و کذا بالعکس بر خود پیچیدن کنایه از پیچ و تاب خوردن گرمی مجلس
عبارت ست از رونق مجلس و این مجاز ست و سر درین آنست که گرمی بسبب ازاله
افسردگی ست که بسبب برودت عارض شود چون بالک ولایت فارس و سرد سیر است
بدون آتش افروختن رفع افسردگی برودت از انجا صورت نه بندد و چون بسبب گرمی
دست و پا گشاده شوند و هر کس بکار خود مشغول گردد مجلس از انجهت رونق پذیرد و لهذا
۶۲ در معنی رونق استعمال یافته و لطفے که در گرمی مجلس از تنباکو است ظاهر است که اخگر در لغت
پاره آتش درخشنده کما فی برهان قاطع پس لفظ پاره حشو و زائد باشد مگر آنکه گوئیم اخگر را مجازا

یعنی آتشش گرفته باشد که گویم اخگر پاره آتش ست از نیکه آن پاره کلان بود یا خورد پس اخگر
پاره آن پاره بود که از اخگر کلان از آنکه آنرا ریزه ریزه کنند والله اعلم بالصواب جا گرم
کردن کنایه از نشستن باستقرار تمام چه هرگاه در جای تا دیر نشینند آن جای گرم شود
کلفت بالضم رنج و مصیبت کما فی منتخب غبار کلفت عبارت ست از آثار ملال که بر چهره نمایان
شود مخفی نماند که بی غبار کلفت حال ست از فاعل جا گرم کرد که ضمیر غائب ست راجع
بسوی اخگر تاب غم ای گرمی غم گرم الفت حال ست از ضمیر جمع غائب که راجع بسوی یاران
م چون در دائره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه بانی رمساز گردیده
دو وقتی از بیساختگی با عود در ساخته و در سحر که سحر سازی حقه باز ست و بزم نشاط پردازی نی نواز
چون طرح شیرین ادای میریزد در انجمن طرب بافته شیرینی می آمیزد هرگاه ظریفانه چنگ به تهیه
برگ طرب می فشارد و بابرات سرور در دائره گنجفه بازان نشاط پا میگذارد از همرنگی هم پیالگی
قهوه سرفرو می آرد و بهوای گلوسوز میگوید که همرنگ قرندارد بتان طناز نیرنگ ساز که پرسر
دکانش باتنباکو کشی در کارند ساحران افسون طراز شعبده پردازند که از غنچه گل شاخ سنبل
بیرون آرند سردرهوایان این بزم دلکش که براه هوای ساقی کوثر میپویند بهر نفس که دم میکشند
از کشش دل اخلاص منزل دم اسد میگویند مش دائره یعنی حلقه قانون قاعده و نظر بمقام
در دائره قانون ایهام ست بیساختگی ای بی تکلف چه ساختگی یعنی تکلف ست عود نام چوب
گره دار که خوشبو باشد و نام ساز این فقره در تعریف تنباکو ست و دمسازی آن بانی مجاز ست
بعلاقه اینکه دود وی از نی حقه بر می آید و باعود در ساختن آن باین اعتبار که عود برای خوشبو دران
داخل کنند گویا برای عیش سازی با نی و عود می نوازد و چون نواختن نی و عود ثابت نمیتواند شد
لهذا لفظ دمساز و در ساختن آورده و این نهایت بلاغت ست حقه باز بازیگر الست و لطف
درحقه است ظاهر ست طرح ریختن بنیاد افگندن شیرین کار آنکه هرچه کند در نظر شیرین نماید می آمیزد
ای اختلاط میکند و آمیختن تنباکو با قند یعنی حقیقی ظاهر ست و وجه ملازمه در شرط و جزا آنست
که همجنس با همجنس اختلاط کند چنگ و برات یعنی دو وم که دو بازی اند از گنجفه ایهام دارند گلو سوز
نهایت شیرین چه افراط شیرینی گلو را میسوزد طناز یعنی افسوس کننده کما فی منتخب غنچه گل کنایه

اردہن شاخ سنبل کنایہ از دود تنباکو ساقی کوثر خطاب مرتضی کرم اللہ وجہہ دم اسد لفظیست
کہ در وقت اظہار محبت حضرت علی مرتضیٰ گویند اینجا آواز کشیدن تنباکو را بدم اسد تشبیہ کردہ

وصف دکان تنبولی

م بر دکان تنبولی جهانی خیال جانسپاری و اندیشهٔ برگ عجزکاری در سر دارد و از شغل
برگ شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی از ان بر نگیرد و در شمارش نمی آرد و سبز بختان را
رشتهٔ الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بویای بیره اش بصد رنگ در نیاز
طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورده و تا گوهر
دندانش از گونه تنبول همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجهٔ غم بیرون نبرده تا برنگین
کردن لبهای ماهرویان بیره برداشته هیچ لبی جز لب هلال بیرنگ نگذاشته تا دکان دلدارے
و ناز فروشی کشاده حاضران بزم نشاط را ازان رخصت نداده زبان از فیض مسیح رنگینی بانش
برنگ گلبرگ رنگین و دهان همین وصف بیرهٔ عطر بارش چون غنچهٔ گل عطر آگین است تنبول
برگ درختیست در هندوستان ورای پان که خوردنش نیز باکتهه و چونه دهن را سرخ کند اما بر پان
نیز اطلاق کنند و لهذا پان فروش را بیای نسبت تنبولی گویند جانسپاری دادن جان در راه
کسی و در لفظ سپاری بمعنی فوفل ایهام است غالباً بامعنی هندیست برگ عجزکاری ای سامان
کار عجز کردن یا کار از کاشتن بود و برگ بمعنی معروف ای کاشتن برگ عجز برگ شمار است
شمردن برگ پان چنانکه عادت پان فروشان است سر و برگ چیزی داشتن در اصل برای
متعلقه لفظ هندیست که در فارسی مخففاً استعمال کرده اند و رشته در گردن بودن بیره آن است
که پان را خم داده رشته بران بپیچند تا کشاده نگردد چنانکه الحال خورده فوفل دران فرو برند بویا
بوی دهنده مثل گویا و بویا بنون هم آمده مانند بویان و شویان و تخصیص بوی خوشش
مجاز است نیاز طرح کردن محمول بر قلب ای بنا کردن نیاز گونه تنبول ای رنگ پان شکنجه
آلتیست برای عذاب دزدان و آنچه کتاب را برای ساختن جلد دران کشند بیره برداشتن
بر ذمه خود گرفتن کارے و این رسم هندوستان بود که هرگاه کاری را نخواستند که کسی

بعده خود گیر و بیره پان گذاشتندی هر که آنرا برمیداشت او متکفل سرانجام آن امر میشد
پان رخصت پانی که بوقت رخصت بکسی دهند و پان رخصت ندادن وقتی ست که کسی رخصت
نخواهد درینصورت ذکر لازم و اراده ملزوم ست ای رخصت نخواستن و این معنی شعر دلداری
چه غایت دلداری آنست که کسی از پیش او رخصت نخواهد اما نازفروشی درین امر چیزی نیست
چه ناز مقتضی استغنا و بی پروائی ست نه موجب دلداری و بهتر آنست که نازفروشی بتجاهلی باشد
بمعنی مدح و ستایش یار چنانکه ؎ بهر کجا که روم وصف دوستان گویم ٭ برای یار فروشی
دکان نمی باید ٭ و شاید که مراد از نازفروشی اظهار ادا و انداز باشد پس رخصت نخواستن هر وقت
نازفروشی بسبب محویت او شان باشد و اداهای عطرآگین در صفت بیره بسبب آنست که در
وقت تکلف بیره را معطر هم کنند ؎ برگ پانش عجب طوطیست سبز بازشکار و ظرفه زمردیست
از آب یاقوت سرشار سونش گوهر در کنار بیره اش در بزم عشرت پرستی که رسیده
از فیض سبز بختی سرخرو گردیده چونه اش که در سفیدی از جواهر زیاده است باز سفید یست که
در دام طوطی سبز رنگ افتاده برگ پان و چونه اش برنگ بخت سبز و سفید باهم انجمنی ساخته اند
و طرح الفت افگنده و بساط موافقت انداخته ٭ ش ٭ سینه باز باضافت بمعنی
جانوریست بقدر گنجشک که خطوط سیاه و سپید چون باز دارد و لهذا بمعنی ابلق مستعمل شده
نظامی گوید ؎ تذروان رومی و زاغان زنگ ٭ شده سینه باز یعنی دو رنگ ٭ و گاهی
بمعنی خسته نیز مستعمل شود عرفی گوید ؎ آنکه گر رخش به افلاک جهاند گردد ٭ پشت نسر فلک
از نقش سمش سینه باز ٭ و شاید که درینجا نیز همان خطوط که بر سینه باز باشد مراد بود و بسبب
پیدا شدن نقوش سم اسپ پشت نسر را باو تشبیه داده باشد که دو رنگ شود و بهر کیف
ما نحن فیه کنایه از فوفل ست که چون آنرا تراشند خطوط سیاه و سفید برآید و عجب
آنست که ارشد خیال کنایه از دندان مسی مالیده داشته و آب یاقوت کنایه از کهنه سونش
شین دوم هجه بروزن سوسن براده فلزات که از دهن همان بریزد کما فی برهان و سونش
گوهر درینجا عبارت از چونه است چه بعضی چونه خشک در پان گزارند حواصل مرغی ست
سفید بسیار خوار کمانی منتب و باز سفید قسمی ست از باز و تشبیه به براسے چونه واقع شده

درفته آنست که ارشد خیال این را کنایه از آفتاب داشته بخت سبز و سفید بخت نیک هم یک
برگش بگوه کوه زمرد از بس ارزانی ارزانی ش ارزانی مسلم و ثابت و تحقیق این لفظ کماهی
در شرح سه نثر نگاشته ام هم دگیداز گوهر وزن چونه اش با دریا دریا گوهر در لباس سبکی گرانے
رائگانے ش گوهر وزن صفت دانه یعنی دانه چونه که بوزن گوهر بود ای یکدانه چونه او
که بوزن گوهر بود اگر مقابل دریا بود گوهر هیچ شود در لباس ذلت ناگوارای مفت از دست
رفتن ست هم گوهر از غم سر بسنگ زده پیش چونه اش سفید نگردیده و پای زمرد از اندوه بسنگ
آمده برنگ پانش نرسیده برگ پانش در سرسبزی از فلک مینا رنگ فائق تر و چونه اش در صدق
دعوی روسفیدی از صبح صادق تر هر که سینه ریش غم ست بر زخم او از دگالش مرهم دلها
از مقراض هندی بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست و جانها از تیزی خویش
که از تیغ دو دم تیز تر ست چون اوراق اشجار از صرصر لرزه هم کوه آرام بیدلان بے برگ
از آتش بلند تغافل او صدف کردار خون گشته و مقدار کاه برگی غم والم در نشاط آباد خاطر
شادش بهیچ رنگ نگنجد ش سفید نگردیده ظاهر نشده با حریف نگردیده پای بسنگ آمدن
عاجز شدن فائق برتر اُگال بضم اول و کاف فارسی بالف رسیده فضلهٔ پان که بعد از جاویدن
پان بر زمین اندازند مرهم بودن اوگال بر زخم سینه ریشان غم ای عشاق باعتبار تسکین دل
عشاق ست از ان چه آن از دهن معشوق ست و رسم ست که معشوق عاشق را اگال دهد و
عاشق آن از دهن گیرد سراج الدین علیخان آرزو گوید ع پان خورده بمن داد اگال آن
بُتِ هندو ؛ این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد ؛ مقراض هندی مقراضی که از فولاد هندی
سازند چون تیغ هندی و مقراض هندی عبارت از آله سپاری تراشی ست که در هندی سروتا
گویند لرزه هم لرزه که بسبب بیم کسی در دست و پا افتد بهیچ رنگ ای بهیچ وجه هم از هر که در
غمش در جان سپاری ش میکاهد صد هزاران همیان نقد دل پان بها بل رونما میخواهد [illegible]
که چون بیرهٔ پان سلام تو بر توش میرساند ساز و برگ عنایت کوته نمیکند و آرزوی نازش
گردکان برنگ برگ پان میگرداند از نار زنگار رنگ او چندان انتظار بیرهٔ اش کشیده که خون
از چشمه چشم در رهش چون پیک از دهن روان گردیده سرشت بخت سفید از چونه اش سرشته اند

و سر نوشت سبز بختان بخط سبز برگ پانش نوشته خرده قوطلش در صیدگاه عشرت از سینه‌ها
خوشنماتر و برگ پانش هنگام صحبت رنگین بالبهای سبز خطان از طوطی خط شکر خاتر لمنیش چون
تلخی باده در ذوالقه دل شیرین واز تندی او مانند تندی نوشین لبان کام جان حلاوت آگین
بیرهٔ پانش از بزم ماتمیان نفورست و عشرتیان را پیرایهٔ مجلس مسرور بیره او که رشته اش از رشتهٔ
جانست اگر بهزار جان بدست آید بسیار ارزان برگ پانش ریحان سبز رنگست صد استهٔ
گلشن در بغل دوش سبز رنگست از چونه بر پیشانیش صندل چونه اش سفید بختی ست موزون بیره اش
پیچیده مصراعیست رنگین مضمون وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزا است و مدح سر سبزیش
بخط ریحان نگاشتن خوشنما کسیکه بردی پانش یک نظر دیده پردهٔ چشمش برنگ برگ پان خضرا
رنگ گردیده زبان آوریکه لب بتعریف نقش بگشاید بغیر از مصرعهٔ پیچیده بر زبانش نمی آید بیرهٔ
پانش طلسمی ست زود کشا و بر سر گنج نشاط بسته هر که این طلسم را کشاده از بند غم بی برگی
وارسته از رشک کتهه اش خفتن خفتن خون در جگر دانهٔ مشک افتاده و غیرتش کاروان کاروان
آتش در دل خال مشکین کاکلان نهاده پانش سبزیست نه گلگون که سبزان نه گلگون از حسرت او
تمام دل خون مضمون خط سبز پانش خبر سبز بختان دیگری نفهمیده و معنی رنگین مصرعهٔ پیچیده
بیره اش غیر از فیروزه طالعان کسی نرسیده بیره اش عیش گزینان را حلیف لب و دندانست
و برگ سبز گتش گزک باده پرستان پانش سبزه ایست آب زمرد پرورش یافته و از زبر دستی
دست حسن سبزان هند بر تافته سبزیست که در کشور هند روز بازار اوست و البهای سبزان هند
صحبت رنگین داشتن کار او چون بزنگار رنگ عیش در بزم دلبران بساط گسترست گوهر دندان
یاقوت لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهر سرخ همیان بر وزن انبان کیسهٔ باشد طولانی که بر کمر
بندند و بعربی حرة خوانند کما فی برهان سلام تو بر توای سلام پیاپی حاصل ست کراین گردانیدن
آن بیدل گردد کان از روی نازست نه از جهت آنکه او عنایت ندارد و فاعل رسانیدن سلام
بیدل ست چه اگر دگر کار باشد این امر منافی ناز میشود و پیک بیای تحتانی معروفه لعابی
که از خوردن پان بر زمین اندازند و آن لامحاله سرخ باشد این لفظ هندی ست پوشیده
نماند که فاعل کشیده همان بیدل ست که در فقره سابق گذشت و شاید که ضمیری باشد راجع

بسوی چشم قبل از ذکر مرجع مضاف الیه چشم محذوف ای چشم مردمان سرشت خلقت وطینت
ومایه طبع وطبیعت وخوی آدمی کما فی برهان خط سبز برگ پان رگهای باریک که در برگ پان
باشد خرده ریزه هر چیز کما فی برهان واز طوطی خط شکر خا ز بجهت آنکه خط بر پشت لب بود و پان
اندرون لب ولطف لب از اندرون نسبت به پشت لب زائد تر است تندی اوای تندی پان
واین اندک تلخی است که در پان محسوس شود سبز معشوق ملیح واین بر خوبان هند اطلاق کنند
وانیکه سبزان کشمیر وسبزان پنجاب گویند از انست که آنها از مضافات هند اند نیرنگ سحر وافسون
وطلسم ومکر وحیله کما فی برهان رنگین مضمون باعتبار سرخی که از پان حاصل شود خط یاقوت
خطی که یاقوت نام خوشنویس می نوشت ویاقوت دو انه یکی یاقوت معتصمی ای غلام معتصم بالله
عباسی دوم یاقوت رقم که محمد عارف نام داشت خضرا بر وزن فعلا وصفت بمعنی سبز
وگیاه سبز وخضر ارنگ یا بمعنی سبز رنگ یا برنگ خضرا که گیاه سبز باشد واز بعضی از نسخ سبزا
رنگ دیده شده واین الف یا مبدل های سبزه است چون خاره وخارا وآشکاره وآشکارا
یا ارنگ فرید رنگ چون آرزو وآهنگ فرید زرد وهنگ مولوی جامی فرماید گفت
این وکشید از زیر بستر ٭ چو برگ بید سبز ارنگ خنجر ٭ مصرع پیچیده مصرعی که مضمون آن
مغلق باشد طلسم بکسرتین حکمت ساختن در چیزی وتعبیه نمودن ودر سکندریست حکمت
فیروزه کما فی مدار الافاضل زود کشا ترکیب امر واسم بمعنی اسم مفعول انچه زود کشاده شود واگر
از کشاد بدال مهمله حاصل بالمصدر از کشادن که بشکل ماضی ست مرکب بود زود کشاد بمعنی
چیزی که کشادن او در نگ نخواهد دانه مشک پارهٔ مشک که بشکل دانه خرد ومدور بود سبز ته
گلگون انچه از اندرون سرخ وو در ظاهر سبز باشد چون پان وخناد بمعنی معشوق سبز رنگ نیز طغرا گوید
ع صنوبر برده دلها را بزدی ٭ برنگ سبز ته گلگون هندی ٭ آب وندان در بهار عجم ست
حریف کول ومغلوب دچیز رایگان ودر برهان قاطع بمعنی موافق نیز نوشته وانیجا بهمین معنی
چسپان ست گزک هر چه تغییر ذائقه بدان کنند کما فی برهان دست بر تافتن کنایه از عاجز
کردن صحبت رنگین صحبتی که موافق مزاج وبا بذله ولطیفه باشد گوهر دندان ای در دندان
لعل وگوهر ای لعل ویاقوت چه گوهر در اصل بمعنی جواهر ست که اطلاق آن بیشتر بر لعل ویاقوت

والماس وزمرد وغیر آنست اما خصوصیت یاقوت ودر اصل ایشان یافته نمیشود وجزو مین مقام دیده نشده هم بیت نه پان مشک وبان سخن پروران ؛ سهیل عقیق لب دلبران ؛ **ش** بان نوعے از عنبر ومشمومات باشد که بعربی حصن البان گویند ومشک را نیز گفته اند کما فی برہان وحاصل شعر آنست که پان نیست بلکه برای سخن پروران مشک و بان ست که ازان تفریح دماغ میکنند وبرای عقیق لب دلبران حکم سهیل دارد چه عقیق را از سهیل رنگ حاصل شود وکذلک از پان لب را ودر بعضے از نسخ بجای سخن پرور نفس پرور دیده شده ونفس پرور آنکه پرورش نفس بخوشبوی کند یا این نیز مترادف سخن پرور باشد

وصف دکان سبزی فروش

هم بر سر دکان سبزی فروش بخت سبز در خریداری ودر آرزوی یک برگ سبزش بهار سبز بازاری ازان در دکان نشاط آگین او لبهاے عکشان بصد دہان خنده میخندد در مرہم زنگاری بر زخم سینه ریشان غمگین مے بندد سبزه اش را ہمسا کست زهر گفتن روا است که چشیم افعی غم را کور میسازد وہم رنگ مینا لیش خواندن سزا است که بزم نشاط را می طرازد **ش** سبزی بمعنی تره وبنگ ودر ینجا ہمین معنے ست برگ سبز عبارت از بنگ است سبز بازاری منسوب به بازار سبز محمول بر قلب ای در آرزوی یک برگ سبز او بهار بازار خود را بانواع سبزه وبرگ سبز کرده تا دکاندار این سرمایه را ملاحظه نموده معامله بیع آن با ودرست سازد وبغور رشد وارشد خیال بهار سبز صفت موصوف گرفته وبازاری بمعنی کوچه گرد گفته اے بهار که سبز وخرم ست در آرزوی آن کوچه بکوچه میگردد نشاط آگین صفت دکان باعتبار رواج بیک در انچه بنگ نشه آرد ونشه سرور می انگیزد وسبزه اکثر اطلاق آن بر نباتات وتره است وبمعنی بنگ خصوصا جز درینجا یافته نشده وظاہرا استعمال مصنف درین معنی درست باشد که سبزه شامل ست بنگ را نیز مرہم زنگاری مرہمی ست که دران زنگار داخل مے شود زمرد در منتخب بمعنی زبرجد نوشته وگفته که بعضے غیر زبرجد گفته اند واین لغت را در بحث دال گفته اگرچه آنها موافق قاعده مقرره فارسیان که ہر دال که ماقبلش حرف علت یا صحیح

متحرک باشد معجمه بود وگرنه مهمله بطور فارسیان نیز معجمه میخوانند اما بزعم او معرب ست و
صاحب برهان قاطع زبرجد را نوعی از زمرد ست که چشم افعی از دیدن او کور میشود و افعی
بروزن افعل صفت ست اما فارسیان باماله افعی بیاء مجهول استعمال کرده اند نیاضی در
نلدمن گوید ۵ تو برده بخط گمان نفعی ٭ او خود همه عقرب ست و افعی ٭ شعر انوری که در
قصیده که بمناسبت قافیه نے دلے اکثر قوافی آن مشتمل بر اماله است و بمعنی ازین استعمال
وخاصیت مذکوره است ۵ نووه عکس نگاهت بچشم دشمن ها ٭ چنانکه عکس زمرد بچشم
افعی را ٭ مینا بروزن بنا آبگینه کما فی برهان و مستعمل بمعنے شیشه شراب که سبز رنگ باشد
ولهذا آبنگ را بمینا تشبیه داده ام ۵ ور مدحش قبضهٔ تیغ زبان از پیچاب جوهر اندیشه
در میناکاریست و گوهر سخن از پرتو عکسش در زمرد شعاری ٭ تیغ مضاف
ست بسوی اندیشه و از پیچ و تاب جوهر دار صفت تیغ اندیشه که پیچ و تاب جوهر او ست
و کثرت اندیشه باعث پیچ و تاب میگردد و میناکار آنچه کار مینا را کرده باشد و مینه آبگینه
الوان را هم گویند که در مرصع کاری بکار برند کما فی برهان پرتو عکس ای فروغ که بوقت
انعکاس چیز مضی حاصل شود و پرتو عکس زمرد عبارت از رنگ سبزی ست که بوقت انعکاس زمرد
بهم رسد که آنرا بمجاز پرتو آن قرار داده و عجب نیست که پرتو بمعنی اثر باشد چنانکه هرگاه اثر کسی
قبول کنند گویند پرتو فلانی ست سعدی گوید ۵ پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش
بد ست ٭ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است ٭ و صفش بخط ریحان بر ورق
گلستان نوشتن لائق ست که در سر سبزی از ریحان خط گلرخان فائق زنگاریست که زنگ
از دل آزرده میرباید و قفل زنگار بسته جیب افتاده قلب غمگین میگشاید اگر رضوان تهیدست
بهشت رونمای سبزه آورده که آرزویش آن بیش از بیش ست از آن دل بد نمیکند و هیچ
در خاطر نیارد که برگ سبزی تحفهٔ درویش ست که اگر یک برگ سبزه اش هزار بهارستان شد
کمالی زبان خورده شده و بهایش شود خریدار است و اگر یک برگ شاخش بکوه زمرد بگیرد
به بالغ سخت دشوار و بر مشتریان بسیار آسان سبزه اش را سبز بختان خریدارند
فیروزه خالصان بجان بهادار هر برگی از سبزیش بدان رنگست که از پرتو عکسش

مرغابی با طوطی ہمرنگ نہ سبزہ تودہ تودہ پہلوی ہم افتادہ کہ ہزار قفس طوطی بر دکان آن
شیرین بکار بال کشادہ بیدا کہ در عالم خیال نظر بر سبزہ اش انداختہ گلشن دل از ہولے
نوخطان پرداختہ طوطی مقالی کہ بتعریف سرسبزیش پیچیدہ زبان او در دہان برنگ بال
طوطی سبز گردیدہ تا سبزہ اش کمر دلفریبی چست بستہ رونق بازار سبز خطان شکستہ قلم گاہ
وصفش از خم دوات بادہ ریحانی بدماغ رسانیدہ اگر سیہ ست گرد در دواست و از فرط
سیاہ مستی اگر از پا در آید و از دست رود بجاست ہنگام تحریر مدحش اگر قلم برنگ نرگس سبز
گردد میشاید و وقت تقریر تعریفش اگر زبان در دہان مانند پستہ سبز شود و ورنے نماید فلک
فیروزہ خام صد فلک خون در جگر افگندہ غیرت اود کوہ زمرد کمر شکستہ ہزار کوہ بار حسرت
او زبان آور یکہ بتہدید تعریف سبز رنگیش پرداختہ مہرہ چرخ مینائی بر کاغذ کشیدہ آب زمرد
در سیاہی انداختہ تا سبزہ اش نقش سرسبزی بستہ سبزان بہار را دل از الم شکستہ
تا سبزہ او را بچشم عبرت بین دیدہ اند سبزان ہند دکان خود فروشے برچیدہ عندلیب نوایان
چون بگلگشت گلشن اندیشہ پردازند غیر از فیض ثنا سنجی سبزہ ہزار تلاش نتوانند کہ سخن را سبز سازند
دوران سبز پوش بہشت را ہوای سودا لیش در سر است و کمال انتظار گوش بر آواز و چشم در
راہ پیک نوید خریداری رسان نسیم سحر پاک بینی کہ یک نظر بر سبزہ اش دیدہ حباب چشمش
رشک افزاے بحر اخضر گردیدہ زبان در وصفش سخن کسبز است و از فیض ثنا و ثمن
توصیفش ہای بحر اخضر سخنور چون قلم برداشتہ وصفش بروی صفحہ لاجوردی نگاشتہ
ش زنگار بمعنی زنگ کہ بر شمشیر و کارد و غیرہ افتد چہ تیغ زنگ خوردہ را زنگار بستہ بعد
از ین می آید قفل چپ افتادہ قفلی کہ معکوس زدہ باشند چون چپ افتادہ بمعنے بطرف
چپ واقع شدہ نیز ہست دل بسبب وضع آن بطرف چپ مصداق صحیح ست برای او
درویش در اصل مرکب ست از در و یوس چہ در بمعنی دروازہ و یوس اہرانہ بوسیدن بمعنی
جستن چون گدا از در طلبید لہذا باین نام خوانند و سین را بشین معجمہ بدل کردند چون کشتی
گشتی و قلب نمودہ درویش گفتند و برگ سبز تحفہ درویش مثلی ست مشہور در ہنگام تہیدستے
و بیکسی اندک گویند چنانکہ ع برگ سبز ست تحفہ درویش ٭ چہ کند بینوا ہمین دارد

بر شتربان بسیار ارزان هر چند معنی این عبارت واضح ست اما تردد ی که هست بدو وجه
یکی آنکه صله آن بر نیامده یعنی نگویند که فلان بر من ارزان ست بل گویند ارزان ست و اگر
گویند که بر بمعنی نزدیک ست گویم ممکن ست اما بر بمعنی نزدیک اسمی باشد نه حرفی و بر هر گاه
اسمی باشد باضافت مستعمل شود کما لا یخفی علی المتتبع و قرینه قوله بر بائع سخت دشوار بیچاره
که حرفی باشد و دوم آنکه مقابله دشوار آسان ست نه ارزان آری ارزان مقابل گران واقع
شود بهر کیف درینجا بر را باضافت باید خواند تا معنی فقره درست شود گو قرینه بر که اول ست
ابا کند و فوت مقابله دشوار مضر باصل معنی فقره نیست آری عبارت از بلاغت می افتد
و در بعضی از نسخ بسیار آسان نیز دیده شده درین صورت هیچ اشکال نیست هزار
قفس طوطی بدون اضافت ای طوطی بقدر هزار قفس پرداخته ای خالی کرده سر سبز بمعنی
سبز رنگ مجاز ست چه در اصل سر سبز جوان را گویند چه سبزی سر عبارت از نهای موی
سر ست چون چیزی سبز باشد گو یا او جوانی ست که موی سر او نیز ست بعد از ان بمعنی
مطلق سبز استعمال یافته و معهذا بر غیر نباتات اطلاق نکنند باده رسانیدن از عالم نشه
رسانیده سرخوش شدن و در بعضی نسخه باده بدماغ رسانیده دیده شده ظاهر آنست که
لفظ بدماغ ضرورت ندارد سیه مست بدمست چه سیه بمعنی بسیار و انبوه آمده و ازین سبب
کثرت لشکر را سیاهی لشکر گویند برنگ نرگس ای برنگ شاخ نرگس چه گل نرگس زرد باشد
کوه زمرد کوهی که از زمرد باشد و در بعضی از نسخ کوه زمرد رنگ دیده میشود و این غلط ست
چرا که مشهور نیست که کوهی برنگ زمرد سبز باشد مگر آنکه مراد از ان آسمان باشد یا همین
جبال بشرط روئیدن سبزه در هنگام بهار چنانکه شاعری در وصف کوه در وقت سبزه گفته
ـه دشت از لاله چون قنطوره سرخ عذار کوه از سبزه چو قیطول زمرد شاهی زبان آور
فصیح و خوش کلام سبز رنگش بیای تحتانی بعد از کاف معنی سبز رنگ بودن او و ضمیر غائب
راجع بطرف سنگ ست و در بعضی از نسخ بدون یای مصدری ست و این بیجا است
خودفروشی بمعنی خودستائی سخن را سبز ساختن کنایه است از سخن برگرسی نشانیدن و
از عمده سخن خود برون آمدن نوید رسان اسم فاعل و خریدار ی فصلست سرایان اسم فاعل

صفت تنگ ست و تنگ مضاف ست بسوی نسیم سحری که نظاره ی بقدر یک نظر بر سبزه ای بجانب سبزه چه حرف بر ورد استمال این مواضع بمعنی جانب باشد چنانکه ــه بر من نظری نیکند ای پسر ویحه چشم خوش تو که آفرین باد بر او دیگری گوید ــه بر من ستمگر بر کرم خویش نگر ته بجز اغضر همان ورباری اغضر که در دکان جوهری گذشت لاجورد سنگی ست کبود که ازان نگین انگشتری سازند و صلابه کرده بجهت مذهبان و نقاشان بعمل آورند کنانی بر بام و صفحه لاجوردی صفحه که کار لاجورد بران کرده باشند

خاتمه متن

مرهین منت و سپاسداری بخت کارساز و طالع شگرف کارخویشم که همین مدح طرازی و ثنا پردازی این شهر لطافت بهر متاع کاسد سخنم را چون جنس بالا دست رونق بازار فراوان در رونق بی پایان دست داد و در بسته بهروزی و نیک اختری بکلید فتح الباب بر رخم بکشاد ش و دستیار بمعنی مددگار و معاون کمانی منتخب شگرف کار آنکه کاردی شگرف باشد بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیباد شگفت کمانی بر بام این شهر اشارت ست بسوی زمانه بازار و شهر گفتن باعتبار وسعت آن تواند بود وار شد خیال مراد از کتاب داشته و شیدا لم که چه فهمیده کاسد متاع بازار بے رواج کمانی منتخب بهروز آنکه روزگارش خوش گذرد و آنرا روز به نیز گویند و بهروزی حاصل المصدر چنانکه رفته بهی فتح الباب کشاد دروازه و ابندای بازیدگی پوشیده نماند که فاعل بکشاد ضمیریست که راجع است بسوی در بسته و فعل لازم ست م از فیض شناسیجی ادکاردان کاروان رخت گران قیمت لفظ ساده و معنی پرکار بی اندازه در نظم بازاری جلوه گر ساخت و غمخانه الم کاشانه دلم را از اجناس در تخته هیرواجی بسته در خوت گرد کساد توبر تو بر ساخ نشسته پرداخت ش ساده خالص کمالی منتخب و الفاظ ساده الفاظی که غش نداشته باشد ای فصیح باشد برکار در اصل معنی عیار و مکار ست کمانی بعاد بجم دهر که از همه کار واقف باشد شلین بود باین اعتبار بصفت معنی نیز آمده بازاری بیانیه مصدری ای بازاری بودن و این کنایه از کثرت ست تخته شکنجه مانندی ست که در ان رختها شل و دوشاله و امثال آن در ان بکشند و در تخته هیرواجی بسته صفت اجناس ست رخوت جمع رخت

بتصرف فارسیان ست هم تا به پشت گرمی بخت بلند و طالع ارجمند راه بعظمتکدهٔ تعریفش یافتم و باقبال نیروی قوی پنجگی سعادت دست و بازو بر تافتم سش حرف تا ابتدائیه است و جزو مصدر نیار شرط و قوله باقبال الخ جزای آن یعنی از وقتیکه بمددگاری بخت و طالع راه بعظمت کده تعریف بازار یافتم سعادت من آنقدر قوی پنجه شد که از اقبال نیروی قوی پنجگی اداء بار را عاجز و زبون کرده ام هم توصیف دکانهایش که هر یک لطافت بنیاد و نزهت سرشت ست و غیرت فرمای و حیرت افزای بهشت بهشت بکلک عدان سلک نگاشتم و گلشن گلشن گل منفعل چیدم و دامن دامن گوهر متمع بر داشتم و بهر هفت شاهد دلفریب سخن پرداختم و آوازهٔ زیبائیش بهفت کشور شمش جهت انداختم خواستم که از دریوزه و رفیض لطف الهی پنج گنج فراهم آورده و آبیاری بفضل نامتناهی پنجاب دانش را معمور کرده کهن دکان اندیشه ام بی فتح الباب تازه یافته و چار بازار گمانم زیب بی اندازه سه برگه سخنم سرسبزی و تازگی گرفته و گلشن سبز بختم بلند آوازگی صیت هنرمندیم باطراف گیتی رفت و سه عهد عالم را فرا گرفت عمرے در خلوت دل و دیده باهم نشستم و باتفاق یکدیگر از خامه شگرف کار انجو به نگار اندیشه بحسب دلخواه و وفق مدعا نقوش اوصاف این مدعا عشرهٔ کامله بر صحیفهٔ قدر و جلال بستم نهال گل افشان قلم گلزار رقم چون گلشن مدحش را آرایش داده عقول عشره لبان سوسن ده زبان زبان به احسنت و تحسین و آفرین گشاده دماغ زکام فرسوده نشاطم عنبر آگین و معطر گردیده نهال پژمرده و خشک گشتهٔ انبساطم سرسبز و بارآور شخص هنرمندیم به تشریف قبول همه دی رسیده و فرق اعتبار به لباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس کشیده از سبز بختی و فیروزه طالعی سرخ روی جاوید گردیدم و درخت بخت از کنج خمول بدکان روشناسی کشیدم از انجا که از دولت روزافزون و سعادت گوناگون خیال ستایش و الایش در سر داشتم بمدد بخت خجسته اثر و طالع فرخنده فر برای طلسم مضمون بر گنج هنر بستن بهره بر داشتم در یاد دریا مامد بلند و مناقب ارجمندش سکبر دانه بالماس تفکر سفتم و گرانجانی را که از دیر باز گریبان گیر روزگارم بود دعا گفتم سش ترببت بضم پاکی و نیکوئی کمانی منتخب هر هفت بمعنی آرایش باشد مطلقا و آسایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و غنچه و مقاست

بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبوی باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب
یا جامهای دیگر از رخساره گذارند کما فی برهان پنج گنج باعتبار فیض برون هر یک از حواس
پنج اند پنجاب دانش اگر باضافت بیانی ست که مراد ازان دانش باشد [illegible]
بود و اگر عبارت از دماغ ست فی الجمله مناسبتی به پنجاب میرساند چه هر یک از حواس خمسه
آب دانش دارد پس دماغ باعتبار پنج دانش پنجاب بود چنانکه ملک مذکور را باعتبار پنج دریا پنجاب
گویند و شاید که در توجیه اول نیز باعتبار پنج بودن حواس دانش را پنجاب گویند چه دانش
بی اعانت حواس خمسه نتواند شد چار بازار بازاری که هر چهار طرف راه دارد و آنرا چارسو نیز گویند
و چار بازار ارکان اغلب آنست که بمعنی دنیا باشد باعتبار چار بودن ارکان اسے عناصر
یا چار جانب ای مشرق و مغرب و شمال و جنوب از عالم چار طاق ارکانی که هم دنیا را گویند
چنانکه شعر شمع روشن خورشید منیر نه پنجه ٭ چراغ بخت تو در چار طاق ارکانی ٭ اما درین
مقام کنایه از جسم خاکی ست و این نیز باعتبار عناصر اربعه است سه برگه نام گلی ست معروف
از عالم چار برگه سه بعد طول و عرض و عمق و عشر تکده باشکه عشرت و در بعضی بجای عشره
کامله دیده میشود اگر این نسخه صحیح باشد بخیال میرسد که کین ده باشد که از غلطی ناسخان
یکی از کتاب افتاده صحیفه بمعنی کتاب کما فی منتخب و اضافت آن بطرف قدر و جلال بیانی
ست یا بادنی ملابست باشد و مراد آن بود که نقوش اوصاف این بازار هر کتاب
بستم بجلالت و قدر اسے آن نقوش قدر و جلال دارد گلزار قسم آنکه خط گلزار نویسد این
لفظ در صفت قلم خودش باهمین اعتبار ست یا باین که چون مضامین و معانی بسبب
تازگی مانند گلزار ست پس گویا گلزار مینویسد سوسن ده زبان باعتبار برگها که مشابه
بزبان اند و قید ده برای حصر برگها که شاید نه زبان اند و قید ده برای حصر برگها در عدد ده نیست
بلکه برای افاده معنی کثرت ست چه ده از عشرات ست و عشرات رمات و غیرهما را
برای کثرت آرند چنانکه دنیا را گوی هفتاد گوی هفتاد و راه گویند بخلاف احاد که انها را برای
قلت استعمال کنند چنانچه عمر را بجهت بی ثباتی آن پنجروزه گویند و لقبه عمر را اگر چه بسیار
مانده باشد پنجروز نامند سعدی گوید شعر ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنجروز دریابی ٭ خو

احسنت بمعنی آفرین مستعمل است میر معزی گوید ع چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت ؛ چو من دعای تو گویم قدر کند آمین ؛ زکام فرسوده دماغی که اکثر اوقات به بیماری زکام باشد چه فرسودن چیزی بکثرت استعمال است ولهذا هر چه بیشتر در دست ماند و فرسودگی بهم رساند آنرا دست فرسوده گویند پس زکام فرسوده استعاره باشد یعنی دماغی که زکام آنرا در دست خود بسیار سوده سرمد همیشه و دائم کمافی منتخب روشناس آنکه او را همه کس شناسد و این کنایه از مشهور است سبکروح کنایه از ظریف و آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود کمافی بهار عجم پس سبکروحانه بمعنی جلد و شتاب بود گران جان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخورده و رعشه ناک کمافی برهان و مراد اینجا سستی و کاهلی ست دیر باز در برهان قاطع بموحده بمعنی دراز که مقابل کوتاه است و بمعنی درازی زمان و مدت نوشته و تیکچند بهار تجاهلی تحقیق کرده مرکب از باز مشتق از بازیدن بمعنی حرکت دادن و حرکت گرفتن قرار داده چنانچه در تحت مصدر بازیدن گفته بازش و بازه و باز حرکت و جنبش و امر بمعنی و باز زنده و شب دیر باز شب طویل الحرکت که عبارت از دراز و ممتد است و شب بازه و شب بازه شیر تکیه در شب حرکت کند و شب بازه و جنبشی که بسبب تب شود خمیازه حرکتی که در حالت خم شدن روی دهد انتهی کلامه دعا گفتن کنایه از وداع شدن مومن استرآبادی گوید ع راحت ز تن و جان ز دل آرام دعا گفت ؛ اینها همه از عشق دل آرام دعا گفت ؛ کمافی برهان و بهار عجم دیگر اینجایی را دعا گفتم ای از وداع شدم و جدا گردیدم و مقصود آنست که در شرح این کتاب گرانجانی و درنگ نکار بستم والله اعلم بالصواب

خاتمه شرح از جانب شارح

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامه خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده و تدقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف مغلقات این کتاب دانش نصاب بنهجی فارغ شد که در سیر المجتبی این حمق و آرایش این گلشن طعنه تقصیر از گل دسته بندان صدائق فکر و شاخچه کوتاهی از گلچینان ریاض معانی نتواند کشید و توضیح مطالب حقیقت

...ورو تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات به انگونه
...به سر بیرون کرد که کام زبان جادهٔ ناهموار ره استفاده را بچراغ
...روشان شبستان تدریس نیازمند نتوانگردید با این همه طراز شستگی تقریر که
...ن حصول فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان سست کیش بر حسن بیان تحامل
دلیلی نتواند بود ساطع و برهانی نتواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهر وفا و سرشت طبایع شان از مایهٔ صفا است پس از آنکه ازین نعمای غیر مترقبه صلای
و بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدای بگوش خورده کام طلب را شیرین و مذاق آرزو را
نمکین سازند بمقتضای لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ در حق این منزوی ردایای خول زبان
تحسینی بشرط حیات دوست دعای بعد از ممات بر کشایند قطع نظر ازین که دوش همت
بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی را بر تحسین
این کار بگرف توانند برانگیخت ع خرد کاسمان سازمین میکند ٭ بر این آفرین آفرین
میکند ٭ بر پیشروان فیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال یکهزار و
دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسه کاینات و آخر موجودات افضل اولاد ابو البشر
زبدهٔ نتایج این نه پدر و چهار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از تگ و دو بر آسوده دمی نفس
راست کرد اما چه علاج که دست طلب خود کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز زبان پر نگار را
بحرف تقاضا گویا و لب پر مدعا را به سخن عرض دا دارند که بموجب وعدهٔ
دیرینه عبارت پنج رقعه و ظهوری را نیز از زیور شرح عاری
نتوان گذاشت یاری از آنجا که بمقتضای نهاد بشری درین تگاپو کسلی
تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته بالفعل این حرف
زبان لجوج از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی وفا کند و وقت مساعد شود
اقتضای مروت خیلی از سر این اکرام نخواهد گذاشت ع من کرا دل زخرف ریزهٔ چیند شد
تحفه بردم بر یاران طریق ٭ گشتم اینک خجل و سیختم ز عرق شرم بعید بجز غریق تمام شد

خاتمة الطبع

نامی تو گویم قضا زند احسنت و
کہ بیمار سے زکام باشد
فرسودگی بہم ساند

فراوان ستایش بحضرت صمدیت جل جلاله و بسیاران نیایش بجناب ختمی ست
عم نواله صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین الی یوم الدین که درین بهین ایام با فرو
فرجام شرح بسیط و تشریح کتاب لاجواب زمانه بازار عرف مینا بازار تالیف لطیف
عمدة المحققین زبدة المدققین ثانی نیانی صہبائی دہلوی رحمة الله القوی
در مطبع فیض منبع منشی نول کشور صاحب واقع دار السرور کانپور لیسیر مہتمی
معلی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک
مطبع دام اقباله ماه مئی سنه ۱۹۰۳ء بار سوم منطبع گردید
سہر طالب فن و صاحب سخن بہر او دل
رسید بند و کرمہ